



## برگها دیگر نفس نمیکشند

قادر مرادی

سال نگارش ۱۳۷۰ خورشیدی . کابل

چاپ اول از سوی کتابخانه دانش

پشاور

کسی آواز میخواند. صدایش از محل دوری میاید، از دور دورها. مثل این است که مردی در بند هزار درد، در جایی فریاد سرداده است و بیهای را با سوز و گداز در قالب یک آهنگ غم انگیز میخواند. طوری میخواند تا همه بشنوند. حتا که کشانهای او آن سوی کشانهای، آن سوی ستاره‌ها و سیاره‌ها. آن سوی آفتاب‌ها و لایت‌ناهم‌ها هم بشنوند. این آهنگ در سراسر فلک طنین افگنده است. صدای آواز خوان بسیار حزن انگیز و دردآلو داست. گویی این آواز، صدای کسی است که در بند هزاره‌هاره زار در دوناتوانی کشیده شده است و حالا خواسته است پرخاشش را در برابر دردها و ناتوانی‌ایش، در برابر آن هزاران هزار بنده‌ای که او را در خود کشیده‌اند، نشان بدهد. گاهی چنان ضعیف به گوش میرسد که گویی این صدای ازمیان قبرستانی، ازمیان گور فرو رفت‌هی

برمیخیزد. بعد بلند و بلند ترمیش و دوتابه که کشاهمیرود و در آن تاریکهای بی‌انتها گم می‌شود. پنداری به من دست میدهد که این صدا و این فریاد پرسوز عصاوه همه هستی گذشته و رفته است. این فریاد و این ناله حاصل تمام سده‌های پوسیده، حاصل زنده‌گی یک دنیای دردآلود آدمهای خاک شده است که حلال درامواج هواطنین انداخته است. ثمره تمام استخوانهای پوسیده و خاک شده است که من بازتاب آنها را در این صدا و این آهنگ و بیت‌ایش می‌شنوم و حس می‌کنم همه آنها یکه زنده گی کرده و رفته‌اند، حاصل آمدن وزنده‌گی کردن و رفت‌شان، تکمیل کردن همین شعروه‌های فریاد بوده و آنها یکه هم که حالا و بعد می‌ایند و می‌روند؛ ثمر آمدن و رفت‌شان، تکمیل کردن همین آرزو و همین سرود پرسوز در دنگ خواهد بود. تصویری در ذهنم مجسم می‌شود. می‌بینم که هزاران آدم پیرو جوان، زن و کودک، از میان گورهای برخاسته‌اند، با کفن و بی‌کفن، به خاک آلوده، با یک صدای خشمناک و عاصی با سوز و گداز، فریاد کنان همین آهنگ را، همین سرود را می‌خوانند:

«یاد آن سرو روان آید همی / در تن من باز جان آید همی....»

این آهنگ حالتی را در آسمان ابرآلود ذهنم خلق می‌کند. چیزی را در ذهنم تکان میدهد. حالتی را روشن می‌کند؛ بیدار می‌کند. شعاعی مانند الماسک از میان ابرهای سیاه جرقه می‌زند. یک الماسک از میان ابرهای سیاه جرقه می‌زند. یک الماسک و بعد، از آسمان ابرآلود ذهنم بارانی به باریدن آغاز می‌کند؛ باران شدید و

پرسرو صدا. در لحظه کوتاهی سنگها شسته میشوند؛ گردو خاک زمانه‌ها از روی برگها، از تن شاخه‌ها و سنگها سرده میشوند. باران آنها را غسل میدهد. جان تازه‌یی به آنها میبخشد. از لابه‌لای ابرهای سیاه ذهنم هر لحظه بر قی میچه دوزود بایک پلک زدن ناپدید میشود. عطر باران و درخت، عطری که از همبستی باران و درخت، از همبستی و هماگوشی باران و برگ برمیخیزد، در من نفوذ میکند. حالت دیگری میبایم. خودم را روی سبزه‌های سیراب شده از باران، روی برگها میافگنم. احساس تشنگی میکنم. خودم را زیر بارسانگین گرد و خاک زمانه‌ها مکدر میبایم. میپندارم که حالا روحش شسته میشود. شاید روح دیگری، تازه‌گهای باران و برگ، روح درختهای سیراب شده از وصلت باران در من حلول میکند. دلم میخواهد تمام خسته گهای، افسرده‌گهای و عطشی که در درازای سالها، در جریان سده‌ها، در من انبار شده‌اند، از سر و برم دور شوند تا دمی از این حالت تازه دست داده، از این نوشابه شیرین سرکشم تا دقایقی میسرشود که بیاندیشم و دریابم که در من و در پیرامونم چه چیزهایی درگذرند و گردش این همه کره‌ها و اجسام در فضای لایتناهی ترسناک و مهم کابنات چه میخواهند بگویند. جرقه‌های برق از لابه‌لای ابرهای سیاه نمودار میشوند. این جرقه‌ها با هرجهش‌شان مرا نیز تکان میدهند و مرا بیخودگونه میسازند. هرجقه مرامیبردارد، زیر باران میشویدم، قطره‌های باران را روی صورت و اندامم حس میکنم. خسته‌گهایم را

میروبند و میربند. هر لحظه احساس میکنم که سبک و سبکتر  
میشوم. در این حال هم، در میان صدای باران، میشنوم که  
مردی با کمال ناتوانی و عجز، با دل شکسته‌گی فریاد میکشد و  
شعری را با آهنگ غمباری میخواند که گویی تمام غمها و  
دردهای دنیا را در این صدا و این شعرواین آهنگ حزین فشرده  
است و بیان کرده است که مردم به دم از خودم بیرون میکند.  
مرا از خودم آزاد میسازد. مرا گویی در سلولهای درخت و باران و  
برگ و سبزه، مرا در لذت هم‌آغوشی سنگهای سپید و باران نفوذ  
میدهد من در عمق این لذت گنگ رسوب میکنم. جرقه‌های برق  
از لای ابرها، چشم‌هایم را خیره میسازند. طوری که بعد از هر  
جرقه تا چند لحظه نمیتوانم چیزی جزیک سپیدی نقره‌یی را  
ببینم. گویی در چشم‌هایم، چشم‌های دیگری را میروانند. انگاری  
که آن سوی ابرها کسی است که با هر جرقه‌یی، خودش را، اندکی  
از خودش را، شاید هم اندکی از انعکاسش را مینمایاند. از  
سراسیمه‌گی من میخنددو بار دیگر ناپدید میشود؛ اما شراب این  
جرقه‌ها، شراب این درخشش‌های مرموز، قطره قطره روی گونه  
ها و لیهایم میلغزند. قطره قطره در حلقوم میچکند. در کامم فرو  
میلغزند و یک طعم تازه را در کامم بیدار میسازند. وصلت داغ و  
پرهله‌له و پرجذبه و سریع باران و درخت است؛ وصلت  
شکوهمند باران و سبزه، عطر مستکننده و جادوی شان را به  
این لحظه‌های پرازه‌ی جان و عشق نثار میکنند. لحظه‌ها عطر  
میشوند. عطرها لحظه میشوند. همه چیز، خاک و سبزه و باران

ودرخت، برگ و شاخه، همه به شور میافتنند. نسیمی از این  
مستی آنها، گیسوان سبزه‌ها درخته را به اهتزاز در می‌آورد. همه با  
یک صدا، فریاد کنان، آهنگین و باسوز و گداز میخوانند:  
«یاد آن سرو روان آید همی!»

من احساس میکنم که به آدم دیگری مبدل شده‌ام. من هم در  
این جشن عشق و جذبه باران و سبزه‌ها حل گشته‌ام. آسمانی ابر  
وباران، باغستانی پرگل و برگ و سبزه، خاکهای عطرآگین،  
سنگهای درخشاند و شسته شده با آب باران، کام تشنۀ مردبه  
آب رسیده شده‌ام. یک دنیا گل، یک بوستان سبزه، یک آسمان  
ابربارانی، یک آسمان جرقه و آتش شده‌ام. به خودم حیران  
میشوم. چراتاکنون من این همه دارنده‌گی را نمیتوانستم ببینم؟  
من هم به خواندن شروع میکنم. من هم بادیگران هم آواز  
میشوم. صدایم را فریادم را که گویی از ساله‌ها به این سودرگل‌ویم  
گره شده بودند، بادیگر صدایها و فریادها می‌امیزم و میخوانم:  
«یاد آن سرو روان آید همی!».

گویی سالها گذشته است که من این شعر را این آهنگ را گم  
کرده بودم و سالها دنبال آن میگشتم، هیجانزده میخوانم و  
خودم را بیشتر به سبزه‌های باران زده باغ می‌مالم. میگریم. سیر  
شدنی نیستم. گویی ذره‌ذره وجودم از ساله‌ها به این سودران‌نتظار  
چنین بارانی و شرابی بوده‌اند. ذره‌ذره وجودم از این شراب  
سیراب میشوند. لذت سبزه‌ها و برگ‌های را، لذت سنگهای بارانزده را  
حس میکنم. چه میشوم، چه نمیشوم، نمیدانم. نمیخواهم

بدانم. نمیخواهم فکر کنم تابدانم. زمان اندیشه و اندیشیدن نیست. همه چیزیان گشوده‌اند و در سکوت، دریزیانی، در بی‌صدایی، در لابه‌لای شرشر باران ترانه میخوانند و سرو دغمنانک و درد آلود یک زندانی، یک اسیر را به بیان گرفته‌اند. من نیز احساس میکنم که یک آسمان ابربارانی شده‌ام. احساس میکنم که یک دنیا سبزه و برگ شده‌ام. لذت اهتزاز برگها و سبزه‌هارا که قطره‌های باران با آهاشو خی و مسقی میکنند، احساس میکنم. چه لذت سرشاری که من از آن عمری بیخبر بوده‌ام. روحمن، تنم، ذره‌ذره وجودم آماده باریدن میگردند. دلم میخواهد که من هم بیارم. دلم میخواهد این همه شگوفه و شراب و عشق رادر دامن کسی، در پیشگاه معبودی بیافشانم؛ اما نمیدانم کی و کدام معبود؟ نمیخواهم بدانم. سرمست از یک شراب نخواستن و ندانستن شده‌ام. ناگهان صدای قهقهه خنده دختری را میشنوم. مثل این که آنسوی درختها کسی است که مستانه میخندد. صدای خنده‌هایش در باغ، میان صدای باران و عطر باغ میپیچد. من نمیخواهم بدانم. نمیخواهم به این صدای فکر کنم. صدای قهقهه دخترک خوش‌صداآن‌شناش نمیشوم. مثل این که صدای شرشر باران باشد؛ مثل این که باران باشد؛ مثل این که صدای دیگری از باران باشد. جهش مستانه جرقه‌یی باشد در دل ابر. سرم را بلند میکنم، آن جا کسی است. میان شاخه‌ها و برگها، دخترک خوش‌صدایی مستانه میخندد. شاید پری باغ است که در هیأت

دخترکی ظاهر شده است. میخندد، شاید حوری زاده شده از وصلت باع و باران است و یا پری یی که از همآغوشی باران و سبزه زاده شده است. زاده نشده است، روپیده است. او را که میبینم، درمیابم که تصورم بیجانبوده است. حوری است که میخندد. شاید تمام فرشته‌گان، زیبارخی چنین ساخته و به خدا هدیه میکرده‌اند. مثل آدم بود، دختری از تبار مستی وجوانی. پیراهن حریر و نازک لیمویی رنگش برتنش چسبیده بود؛ از آب باران تر شده بود. رنگ پوست سپید، فرازو و فرودهای بدنش از ته پیراهن لیمویی رنگش مینمودند. اگر شیطان بخواهد پیامبران را بفریبد، چنین موجودی را ساخته و به جلوه خواهد گذاشت. مست و شادمان، فارغ و سبکبال، شوخ و بازیگر، مکار و حیله‌گر، میخندد، از این گوشه به آن گوشه، پشت این درخت، عقب آن بُته، میان سبزه‌های بلند قاتم میجهد. مثل این که کسی با او است و با او سرشو خی و بازی دارد. کسی که معلوم نمیشود. نامحرمی است که شاید در پی آزارش افتاده است. دستش هنوز نرسیده، دخترک میگیریزد. من گریزها و فرارهایش را میبینم. خودش را از او دور میسازد و قهقهه‌ء پیروزمندانه سرمیده‌دکه ذره ذرهء باغ را از شادی لبریز میگرداند. آب از موهایش واز لباس‌هایش میچکد. آب باران است. او مراندیده است. شاید نمیبیند. همان طوری که من آن موجود سومی را نمیدیدم. حیران میشوم. نمیدانم چه کنم. دنیای چند لحظه پیش بهم خورده است. این مضمون تازه لحظه به لحظه برایم کشش

گرمتری پیدا میکند. حیرت انگیز و لچسب است. شاید این هم به صورت طبیعی پیامدهاین حالات چند لحظه قبل بود که با آن ناگزیر مواجه شده بودم. باران همچنان بربرگهای درختها، بر سنگها و خاکها شراب لذت انگیز عشق و زندگی میپاشد. آیا آن چه میبینم، واقعیت است و یا رؤیای دلپذیر و فربینده؟ نمیخواهم در این باره بسیار بیان دیشم. میترسم اگر در این باره بسیار فکر کنم، همه چیز از میان خواهد رفت و من این حالات زیبا و خواستنی و حیرت انگیز را از دست خواهم داد. حتاً باید با احتیاط بیشتری نفس بکشم و منتظر بمانم و تماشا کنم و بس؛ و ببینم که چه میشود. ناگهان افتادن کسی را در پهلویم حس میکنم. سرمهیگردانم، میبینم خودش است، نفس گرمش گونه هایم را حرارت دلپذیری میبخشد. باعجله بر میخیزد. من هم بلند میشوم. از دیدن من ترسیده است. من هم از دیدن او ترسیده ام. به من مینگرد. به دور و پیش مینگرد. حیرت زده لب پایینیش را زیر دندان میبرد، میفشارد. من خودم را ازیاد میبرم. میلرزم. ها، من که او را قبل‌آنیز در جای دیده ام. به خدادیده ام. او را در جای دیده ام، به سوی من میبیند. طوری نگاهم میکند که گویی مرا شناخته باشد. مثل دختری که برادرش یا پدرش، ویا هم عاشقش را دیده باشد، با نگاههای گنه‌آلود به من مینگرد. مشوش و مضطرب شده است. گویی اتفاق بدی رخ داده که با من مواجه شده است. من هم از این حالت او سرافگنده میشوم. برای این که چرا چنین اتفاق ناخوشی رخ داد که من

سبب آزدهگی خاطراو شدم. در همان حال هم گوشاه لب پایینیش را با دندانش میفشد. بازبانش، لهایش رامیلیسید. گویی میخواهد چیزی را از روی لهایش پاک کند. گنه آلود و دزدانه به من نگاه میکند. به من طوری مینگرد که گویی من عاشق ولباخته او بوده باشم و اورادرحال ارتکاب گناهی دیده باشم. گویی او بوده که همیشه ازوفا ولباخته‌گی و پاکی به من سخنهاگفت. ولی حالا رازی از پرده برون افتاده است و خیانتی آفاتابی شده است. دلم برایش میسوزد. میبینم که عشق و دوست داشتن نیز نوعی محکومیت است. ظلم دیگری است که بر آدمی تحمیل میشود. از این‌که خودم را یک طرف ایجاد‌کننده این رنج میبایم، اندوه‌گین میشوم. در دلم آرزو میکنم که ای کاش هرگز برای کسی سبب ایجاد‌چنین رنجی نمیشدم. چند لحظه بعد، ناگهان مثل این‌که کسی او را صدا کرده باشد، با عجله میدود، جیغی میکشد و میان درختها و سبزه‌های میدود و ناپدید میشود. صدایش نیز از پیش میرود و گم میشود. من در جایم مانده‌ام. حیران و ماتزده، گیج و منگ؛ او کی بود؟ اورا کجا دیده‌ام؟ بار دیگر رعد و برق، بار دیگر باران شدید می‌اغازد و بار دیگر صداها و فریادها: یاد آن سرو روان آید همی. من او را جایی دیده‌ام. برای چه از دیدن من فریاد کنан پا به فرار نهاد؟ همین‌که به من دید، فریاد کشید. همان لحظه بود که احساس کردم او مرا شناخته است. مراجایی دیده است. اما این من بودم که نمیتوانستم به یاد بیاورم که او را قبل‌آن کجا دیده‌ام. اگر من

عاشق و دلباخته او بودم، چه وقت و چه زمانی؟ و این عشق و دلباخته‌گی من نسبت به او خود یک اسارت و حشتناک دیگر برای او نبود؟ ترس، شرم، نگاه‌های کنه‌الودش آیا همچو درمانده‌گی و دردی را افاده نمیکردند؟ به خودم گفتم: بهتر است به یاد نیاورم، اما لحظه‌یی بعد دریافتم که آتش تازه‌یی در دلم ریخته شده است. آمدورفت او این آتش طاقت‌فرسا رادردل من افگنده است. چه شد؟ کجا رفت؟ باید پیدایش کنم. چه رازی، چه حالت زیبایی رادر چندنگاه کوتاهش احساس کرده بودم. این نگاه‌ها آتشی را در من افروختند و رفتند. آیا من برای او واقعاً آشنا بودم؟ پس در آن صورت این نگاه‌هایش که در من توفانی را برپا کرده و رفته بودند، از روی همین آشنایی خواهد بود؟ نه کار خوبی نشده بود. در همان حال خودم را گناه‌کار می‌یافتم. دلم می‌شد او را پیدا کنم و به او چیزی بگویم؛ یک کلمه بگویم. نمیدانم چرا خودم را در برابر او گناه‌کار احساس می‌کرم. می‌خواستم ازاو عذرخواهی کنم. معذرت بخواهم. برای چه؟ نمیدانم. شاید برای این که من بادیدن او در این جا خاطرش را آزده ساخته بودم. در دلش غم و نگرانی افگنده بودم. نمیدانم. از این حس گناه ناراحت بودم. تصمیم گرفتم به هر شکلی که شود، او را پیدا کنم و ازاو عذر بخواهم. بر می‌خیزم، آرام آرام، حیران و درمانده، این طرف و آن طرف نگاه می‌کنم. چه شد؟ کاش بار دیگر پیدایش می‌کرم. به چشم‌هایش خیره می‌شدم تابه یاد بیاورم که اورا کجا دیده‌ام. نه، میان سبزه‌ها درخته‌اکسی نیست. شاید

اصل‌آکسی نبود. شاید رؤیایی بود. پس این دگرگونی سحرآمیزی که درمن پدیدارشده بود، از چه ناشی میشدواین حس گناه که مرا خورد؟ شاید سالها میگذردومن ناگهان متوجه میشوم که باران مانده است. سکوت مرموزو واهمه برانگیزی همه جارافرا گرفته است و باغ خاموش و آرام است. او بادم میاید. چشمها یم هرسو او را میجویند. یگان صدا از چکیدن قطره‌های باران از برگها درختها شنیده میشود. ازاواثری نمیباشم. در دلم دردی خانه کرده است. میسوزم، دلم میخواهد به چشمها یش بازنگاه کنم و دوم این‌که ازاوعذر بخواهم که چرا باحضورم در این‌جا باعث رنجش خاطرنازکش شده‌ام. چه قدر چشمها و چهره‌اش به نظرم آشنا‌آمدند. صدایش، نگاه‌هایش، لبخندش، خنده‌های بلندش، همه برای من آشنا بودند. ای کاش میتوانستم یک جمله برایش میگفتم. در آن صورت حال‌ادراین در داین قدر نمیسوختم. باز هم به جست‌وجویش میپردازم. ناگهان پایم به چیزی میخورد؛ میافتم، زیریک درخت پیر، میبینم پیش چشمها یم یک صراحی سفالین شکسته و یک جمجمه‌ء کنه و فرسوده افتاده است. شکم صراحی و جمجمه‌ء آدم هم شکسته و سوراخ‌سوراخ استند. رنگ‌شان از گذشت زمانه‌ها بیان دارد. از دیدن این صراحی واستخوان سرآدم میترسم، برمیخیزم، میگریزم، میگریزم.

\*\*\*

گاهی انسان احساس میکنده نمیداند خواب است یا بیدار؟ از این گونه آدمها یکی هم من استم که نمیدانم خواب استم یا بیدار. من همیشه همین گونه احساس کرده‌ام و احساس میکنم. همیشه همین طور بوده است. در زنده‌گی شاید هزاره‌ها را از خودم پرسیده باشم که خواب استم یا بیدار؟ اما بسیار آدمها این گهایم را قبول ندارند. آدمهای دور و پیش را میگوییم که من میان آنها زنده‌گی میکنم. همیشه به من میگویند که من بیشتر در رؤیا هایم و در محاصره خواه‌ایم، روز و شب را سپری میکنم. در حالی که زنده‌گی چیز دیگری است. زنده‌گی یک سلسله واقعیت‌های تلح است که من گویی میخواهم از آنها بگیریم و برای گریز از آنها در عالم اوهام و خیال‌هایم برای خودم دنیایی ساخته‌ام که در آن به سرمیرم. به من میگویند که سرگردانی‌ایت همه بی‌بوده‌اند. آن چه را که تدرجه‌ست و جوش استی و در عالم رؤیا‌ایت و احساسات سردرگم‌ت راه مینوردی، چیزی جزیک تلاش بی‌بوده و خیالی پوج نیست. امامن آنچه را که به نام بیداری شناخته‌ام، همیشه آن را پوج و بی معنی یافته‌ام. به همین علت است که به دنیای دیگری که برای خودم ساخته‌ام، پناه برده‌ام تا بتوانم آن چه را که میخواهم دریابم، پیدا کنم. این گهایم را کسی قبول ندارد. همان‌طوری که من گهای آنها را نمی‌بینم. آن هم به خاطر آن که آنها را دقیق دریک پوجی و بی‌بوده‌گی می‌بایم و فکر میکنم که آنها توان درک گهای مراندارند. این گهای را پدرم هم قبول ندارد. برادرم هم قبول ندارد. مادرم هم نمی‌پنجد. یادم نیست که روزی

چیزهایی در این موارد به آنها گفته باشم؛ امام طمین که آنها را درک نمیکنند. همیشه بین خودم و آنها و آدمهای ماحولم فاصله بی را احساس میکنم که مثل یک دیوار مرآ از آنها و آنها را از من جدا نگهداشته است. به همین لحاظ من احساس میکنم که بسیار تهمه باوده ام. همیشه تنها، همیشه جدا از دیگران و همیشه احساس کرده ام که در یک خلاء زنده گی کرده ام. به نظرم میاید که من همیشه درحال سقوط و فرو افتادن به عمق یک خلاء هولناک استم. خلایی که آخرن داردو شاید هرگز ب آخران نمیرسم. میخواهم بدانم که زنده گی برای من و برای همه همیشه همین طور سقوط در یک خلاء بوده است یا نی؟ پیش از آن که به زمین، به آخر، به زیر آن برسم، میمیرم؟ آیا سالها و سالها همین طور نبوده است؟ دیگران هم پیش از این که بدانند، گم شده اند؟ بالاخره آیا واقعیت هستی و خداهم یک دانش لایتناهی نیست که انسانها سرانجام نرسیده به سواحل این دانش نامعلوم و پوشیده، هست و بودشان تمام نمیباشد؟ آن طرفها، بالاتر پایینتر از زمین مافراتراز منظومه شمسی ما، در یک لایتناهی از دانش و فهم پنهان از ما وجود ندارد که دسترسی آدمها به آنها هرگز میسر نخواهد شد و تازمان فراری این فرصت آیا هست کوچک مانا بودن میگردد؟ حق دارم. به خودم حق میدهم. حق دارم تا به خودم حق بدهم که چنین باشم. هنوز این حق از من گرفته نشده است. حق دارم این گونه با خودم خلوت کنم و فکر کنم و به آن چه دلم میخواهد فکر کنم. زیرا میبینم که دورا

دورم را سرراهایی گرفته‌اند که مرا وادار می‌سازند تا به آن بیان دیشم. میان آنها چیزهایی نمی‌یابم که مرا سوی شان بکشند. وقتی سوی آهانگاه می‌کنم، این طرز تفکر در من بیشتر قوت می‌یابد که انسان درمانده و سرگردانی بیش نیست. هر چند تو سن تفکر و خیال‌هایم را به پیش میرانم، چیزی جزیاس و نومیدی دست‌یابم نمی‌شود. به جایی نمیرسم که رضایت خاطرم را برآورده سازد. به جاهایی میرسم که مرا بیشتر وحشت بر میدارد. میرسم. حالت عجیبی به من دست میدهد. حالتی بالاتراز ترس و وحشت. حالتی که نمی‌توانم وصفش کنم. راه نجات از آن حالت، فقط گریزانست. نمی‌شود. با مشتها یام بر سرم می‌زنم. می‌روم آب سرد بر سر روبیم میریزم. همه چیزرا می‌خواهم دقایقی از ذهنم بیرون برانم تا به حال بیایم و ازان حالت عجیب و ترسناک رهایی یابم. من، من از بیم سقوط، آن هم سقوط در یک خلای وحشت‌ناک، به آن جاها می‌روم. بسیار دور که زمین یک ستاره می‌شود و همه جا ستاره است. ستاره، ستاره، ستاره و باز هم ستاره، تا چشم کار می‌کند، ستاره است. به سیاره‌های خشک و خالی سر می‌زنم. می‌بینم که چگونه هستی آغاز شد. اول هیچ نبود. فضانبود، فضا که نباشد، مکانی هم نیست و زمان هم وجود نمیداشته باشد. اول همین طور بود... بعد، از هیچ، از صفر شروع شد. یک حرکت به سوی مثبت، این حرکت را می‌بینم و می‌بینم این حرکت خودش زمان را ایجاد کردو فضارا، و پس از دو نیم دقیقه مانفجاری رخ داد. ابتدا اندک ورftه

رفته بزرگ و بزرگتر شد. دوامدار و دوامدار... اجسام، گرد و غبار و دود، از این انفجارها هرسو پاشان شدند. فضای گسترش یافت. آتش آفریده شده بود. نور و روشنایی، کتله‌ها، این آغاز مابود. به جاهای میرسم، به سیاه چالهای فضایی میرسم که کره‌های آتشین و بزرگ را می‌بلعند و به مرحله‌ی میرسم که ادامه اندیشیدن به توان و طاقت نهاییش میرسد که بعد وحشت پدید می‌آورد و دوباره رانده می‌شوم. اول کشانده می‌شوم، بعد رانده می‌شوم. بعد به ماحولم که نگاه می‌کنم، چیزی نمی‌بایم که مرا سویش بکشد. چیزی نمی‌بایم که مرابه خودش جلب کند. چیزی نمی‌بایم که چنگی به دلم بزنده‌مرا کمک کندا این خلای هولناک را فراموش کنم و یا این کابوس و حشتناک سقوط دریک خلاء مرارها کند و من بتوانم مثل کودکان کاغذ پران بازی کنم؛ مثل دیگران شطرنج بازی کنم؛ شعر بخوانم؛ موسیقی بشنوم؛ سخنرانی کنم، به بحث‌های سیاسی و فلسفی پردازم، لباس‌های تازه برتن کنم و با اینهاد لرم را سرگرم کنم. سالهای ترفیعه‌ایم، ترفیعه‌ای ماموریتم را بشمارم و یا دفترچه‌ی بسازم و در آن تصاویر هنرپیشه‌گان را بچسبانم و یاد ریرامون سیاستهای سیاستمداران، تحلیلهای از خودم بسازم و گهای آمها را نشخوار کنم و چیزهایی بگویم که خودم به آنها اعتقاد نداشته باشم. گهای دیگران را از گلوبم برکشم، تلویزیون تماشا کنم و ذهنم را آزاد بگذارم که هر لحظه با سمهایی که از شیشه‌های تلویزیون به بیرون پخش می‌شوند، مسموم گردد و مغزم را بگذارم که دیگران

تصرف کنند. به این‌گونه خودم را بفریم و بیاندیشم که فردا چگونه خواهد بود و چه اتفاقاتی به وقوع خواهد پیوست. نرخهابه کجاها خواهد رسید. کمپیوتراها چه کارهای دیگری خواهد کرد و تقویم را ورق بزنم، روزهای رخصتی را شمارکنم، و یا به این بیاندیشم که در کدام سال تقاعد می‌کنم و آن‌گاه ماهانه چه قدر معاش تقاعديم را خواهد پرداخت. باز، باز، باز همان احساس غم و دلتنگی از راه میرسد. همان حالت رنج آور، احساس می‌کنم که دگرگونه می‌شوم. به قول پدرم شاید باز جنون و دیوانه‌گی‌ایم اوچ می‌گیرند. نوعی دلتنگی به من دست میدهد که بسیار خفغان آورو کشند است. می‌خواهم بگریزم، بروم بیرون و در کوچه‌ها و سرکها بدم، پابرهنه و سربرهنه و بالاخره عقب دری بایستم و آن را به شدت بکوبم و آن‌گاه کسی، شاید مردی، شاید زنی، و یا هم پسریا دختری، و شاید هم پیرمرد کهنسالی از آن سوی در سر بکشد و حیران حیران به من بنگردان گاه من فریادکنان به او بگویم:

«هیچ میدانید که چه گپ شده؟ شمادرخواب استید، میدانید که چه می‌کنند؟ دنیاراسیل گرفته و شما...» و بعد بشنوم که صدایی، همان صدای آشنا، صدای آواز خوان، همان آواز خوان باز هم همان آهنگش را می‌خواند. همان شعروآهنگی را می‌خواند که من از آن بیزارم و همیشه گریزان. فریاد می‌کشم:

«این صدا را خاموش کنید!» و آن کس که آن سوی در ایستاده

است، حیران حیران به سروپایم بنگرد و مثل این که از من ترسیده باشد، با یک حرکت سریع در نیم بازارا به رویم محکم بزندوب رود، فقط همین و بس. چاره چیست؟ همیشه، همین پاسخی است که به من ارزانی میدارند. باز، باز، باز احساس میکنم ویران میشوم. دیگراز همه چیز درگریزم. از شطونج بازی و ترانهء یادآن سروروان، سخت بیزارم و متفرق. از بازی شطونج بدم آمده است. از همین آهنگ واين شعرو همین آواز خوان هم بدم آمده است. اين آهنگ واين شعرم را مثل پرکاهی بر میدارد، از اين سوی حولی به آن سوی حولی میاندازد؛ نه، مرا برمیداردو به يك عالم مه آلود سحرآمیز میبرد. به هرسو که مینگرم، مه وغبار است؛ دمه وغبار است و گاهی از لای این مه وغبار، درختهای قهوه‌یی رنگ را مبینم که تن بر هنر اند و شاخه های شان هم عربان که با آب باران نمناک شده‌اند؛ شسته شده اند. میخواهم بیشتر ببینم؛ اما مه وغبار مانع اندونمیگذارند. شاید از همین لحظه است که من از این آهنگ دلگیرم. همیشه مرا که تشنۀ ام، میبرد لب چشم‌هه و تشنۀ بر میگرداندم. میگوید: است، ببین، وزود پنهان میکند. نمیدانم این شعرو این آهنگ چرا با من لجه بازی میکند؟ چه قدر دردنگ و تلخ است که ببینی در اطرافت لجنزارهایی میده‌اند و توحیران حیران با نفرت تماشا کنی و ناگزیر باشی تا هر روز و هر شب، هر لحظه این لجنزارهارا ببینی که اندک‌اندک برای بلعیدن تودامن میگسترانند و ببینی که زیر پایت رسیده است، برای بلعیدن تو. آیا فاجعهء وحشت‌ناکتر

از این راه میتوان سراغ کرد؟ وتلخ تراز همه بیینی که در هر کوچه و بازار، همه در دنیای شترنج بازی غرق استند. هر کس علیه دیگری نیرنگی می‌سنجد. هر کس علیه دیگری توطیه می‌چیند و به هرسوکه نگاه کنی، آدمهای راهم بیینی که در عالم یاس نومیدی غرق در دنیای رؤیاهای ناکامشان، رؤیاهای ناکام و کوچکشان، سرهای شان را، گوشهای شان را به تیپ ریکارها چسبانده و همان آهنگ و همان شعر را می‌شنوند: «یاد آن سرو روان آید همی...»

دلم گرفته است از این همه انسانهای ناتوان که در ناتوانی، در جدایی و تنهایی سوگوارند و مثل مووم در آفتاب آرام آرام آب می‌شوند. مگر زنده‌گی همین است؟ زنده‌گی بازی دانه‌های شترنج است و آب شدن در آتش هجران یک سرو روان می‌هم و ناشناخته؟ سرو روان خیال، یک معشوق طنازو زیبارُخ، ولی رویایی و دست نیافتنی؟ سوختن و آب شدن در آتش هجران یک سرو روان گمشده و رفته، ویا اصلاً نبوده؟ برادرم و پدرم دردو طرف تخته شترنج نشسته‌اند. رادیوی کوچک برادرم مثل همیشه پهلویش است. همان آواز خوان با سوز و گداز همان آهنگش را می‌خواند:

«یاد آن سرو روان آید همی!»

آهنگ وضعی را برهم می‌زنند. چیزی را بار دیگر در ذهنم به درخشش می‌اورد. باعجله قلم و کاغذ می‌گیرم. میخواهم آن چه را از ذهنم دراین لحظه می‌گذرد، آن چه را که همین آهنگ شوم و

شعر آن در ذهنم بیدار می‌سازد، بنویسم. میخواهم این جرقه را زودگذررا زود ثبت کنم و بعد ببینم که این جرقه، این درخشش میم و گنگ که از زوایای تاریک و میم ذهنم جپیده است، چه بوده؟ میخواهم بدانم که چرا این آهنگ و این شعر دست به دست هم داده و به من چنین حالت عجیب میبخشد؟ اما آن چه را که میخواهم بنویسم، یادم میرود. آن‌چه را که میخواهم بنویسم، دیگر نمیدانم، فرار کرده است. یاد آن سرو روان؟ به خیال می‌اید که این سرود و این شعر، آهنگ تازه‌ی نیست. گویا از سال‌ها به این سو، از قرنه‌ای این طرف از هزاران سال به این سو، در زنده‌گی انسان‌ها جاری بوده. شاید مثل دریای آمواز پهلوی خانه‌ء ذهن من، از کنار شهر من، از پهلوی ذهن من، از پهلوی رویاهای من گذشته است و من در گذشته‌ها متوجه این رود خانه‌ء پرتلاطم نشده بوده‌ام. به خیال می‌اید که این سرود، از آن‌سوی صفحه‌های زرد نگ و کاغذ‌های پوسیده کتابهای قدیمی کتابخانه‌های کهن‌سالی به گوش‌هایم میرساند که دیگر زیر خاک‌ها خفته‌اند. از دورها، از اعماق صفحه‌های ضخیم کتابهای پوش‌مقوای، از اعماق بوی کاغذ‌های زرد نگ و نم گرفته، کتابهای قطورو خاک‌آلود، از عمق یک خلای هولناک و تاریک شنیده می‌شود. همه‌ء این صد اها آمیخته با یک سوزونی‌ای مشترک و آمیخته به یک درد طاقت‌فرسا شنیده می‌شوند. دیده هایم را به دانه‌های شترنج دوخته‌ام. دانه‌های شترنج روی خانه‌های چهار‌ضلعی سیاه و سپید به حرکت آورده می‌شوند.

دانه‌های سیاه و دانه‌های سپید شترنج به نظرم خسته و بیحال جلوه میکنند. از آنها هم بدم میاید. خودم را به یادم میاورند؛ خودم به یادم میایم. خسته‌گمایم، دلتنگ‌مایم به یادم میایند. سنگینی این خسته‌گی و قوت خفقان این دلتنگ‌ها را روی دلم حس میکنم. خودم را، خسته‌گمایم را، دلتنگ‌مایم را در سیماه دانه‌های شترنج میبینم و از آنها بی‌تر متنفر میشوم. به نظرم میاید که آنها اسیرانی بیش نیستند؛ اسیران دسته‌ها. به نظرم میاید که آنها خسته‌اند و از دانه‌شترنج بودن بیزارند و هر لحظه میخواهند از این قالبها بیرون شوند. از این اسارت برهند، بروند، بروند، کجا؟ نمیدانم. هر کجا که میخواهند بروند و این شاه وزیر لعنتی، این فیل و اسب و رُخ مرا لبریزاز یک خشم و نفرت فرساینده میسازند. چه قدر خوب بود که آدمی میتوانست تمام شاهها وزیرهای دنیا را میان بوریها جمع کند و به آخر آسیاب بریزد و از آرد آنها مجسمه بزرگ پیاده‌یی را بسازد؛ نامش را بگذارد رهایی. پیاده‌ها به نظرم رقت‌انگیز تراز همه میایند. گاهی خیال میکنم که این شاهان وزیران هم از شاه شدن وزیرشدن شان دل خوشی ندارند. از دسته‌های پدرم و سیاه شده‌اند و از قوانینی که روی آنها تحمیل شده‌اند، خسته شده اند. شاه خجل است؛ پشیمان است. از خود قدرت و اختیاری ندارد. جز این‌که نامش شاه است و همیشه در پناه قلعه‌های مستحکم، در استراحت و خواب. وزیرهم همین‌طور است.

اسپهای، فیلهای، رخهای و پیاده‌ها هم از خود اختیاری ندارند. همه منتظر سرنوشت نامعلوم، در خانه‌های چهارکنج سپید و سیاه ایستاده‌اند. هیچ کدام از آنها نمیدانند که لحظه‌یی بعد، از این خانه به کدام خانه کشانده می‌شوند. برای جنگ، همه‌گیش به خاطر حفظ شاه، مصوونیت شاه و مات نشدن شاه و شاه هم از شاه بودنش پشیمان است. به خاطره‌مین است که همه‌دانه‌ها به جنگ و اداشته می‌شوند. همه‌دانه‌ها تلف می‌شوند تا شاه سپید، شاه سیاه را شکست دهد. تا برادرم پدرش را مات بدهد و...ها، گاهی دانه‌های شترنج کم می‌بودند. پدرم و برادرم همه جای خانه رامیگشتند و دانه‌های گمشده را می‌جستند. یا پیدا می‌کردند، و یا پیدا نمی‌کردند. اما اگر شاه یا وزیر گمشده می‌بود، بازی صورت نمی‌گرفت. مگر آنکه شاه یا وزیر گمشده پیدا می‌شد. اما اگر دانه‌های پیاده، یکی دو تا نمی‌بودند، بازی و جنگ آغاز می‌بیافتد. به همین لحاظ اکثر اوقات مادرم شاه و وزیر گمشده را از عقب تاقچه، کتابهای من پیدا می‌کرد.

ها، من احساس می‌کردم که سالها زنده‌گی کرده‌ام، صد سال، دو صد سال، سه صد سال، و همیشه همین بازی بوده است. ناخودآگاه به دیوارهای خانه نگاه می‌کنم. روی دیوار، برادرم تصویرهایی را چسبانده است. عکس‌هایی از بُرکشی، فوتیال، پهلوانی، مرغ‌جنگی، بودنه‌جنگی و بوکس. ناگهان صدای قهقهه خنده برا درم طنین می‌افگند. با خوشحالی فریاد می‌کشد: «کیش، مات!

به اونگاه میکنم، ازاو، از خوشحالیش بدم میاید. در چهره اش غروری را میبینم که نفرتمن را بیشتر بر میانگیزد. دلم میخواهد هرچه فحش و ناسزا یاد دارم، نثارش کنم. طوری به نظر میرسد که گویی تمام دنیا را فتح کرده باشد، تمام دنیا را. پدرم روی تخته شطرنج خم شده و مثل سلاطین شکستخورده، خرد و خمیر به نظر میرسد. مثل این که تمام فتوحاتش را ازدست داده باشد، رنگش سرخ شده است. برافروخته و خشمناک به دانه های شطرنج خیره مانده است. چنان سرخ شده است که گویی تمام خون بدنش در رویش متراکم شده باشد؛ به طوری که لحظه‌یی بعد پوست صورتش منفجر خواهد شد. ازاو هم بدم میاید. از حالت شکستخورده گیش، از چهره در حال انفجارش، از برافروخته گیش و خشم که در چهره اش جمع شده‌اند. میخواهم فریاد بکشم و به آنها بگویم: دیوانه‌ها! برادرم فاتح و مغورو، به چهره شکستخورده پدرم و به دانه های شطرنج و خانه های چهارکنج سیاه و سپید میبینند. هیجانزده است؛ خوشحال است. این حالت او به نظرم یک حالت بیهوده میاید. تاثر پدرم و شادمانی برادرم هردو به نظرم بیهوده میایند. دلتنگ میشوم. از این وضعیت آن‌های دلم فشرده میشود. رادیو توجهم را سویش میکشد و با میخواهم به خاطر گریزان حالت دلتنگ کننده پدرم و برادرم به صدای رادیو پناه ببرم. آواز خوانی همان بیتها را همچنان با سوز و گداز میخواند، دلتنگیم بیشتر میشود. احساس خفقان میکنم. صدای آواز خوان اذیت‌کننده است.

دلم میخواهد چیزی بنویسم. از همین دلتنگیم، از همین احساس خفقان آور که برایم دست داده است، چیزی بنویسم. قلم و کاغذ میگیرم، شروع میکنم به نوشتن: مینویسم، میخواهم بنویسم. وقتی مینویسم، خودم را در برابر خودم گذاشته‌ام. میخواهم خودم را بنویسم. آینه را در برابرم گذاشته‌ام. میخواهم خودم را بنویسم، نه چیز دیگر. دیگر همه چیزرا ازیاد برده‌ام. خودم در برابر خودم استم، ته‌اخودم.

صدای پدرم تکانم میدهد:

«کیش، مات!»

چشم‌های برادرم به تخته شترنج دوخته مانده‌اند. رنگش پریده است و مثل این که همه دنیا را در یک کیش و مات باخته باشد، پریشان و وامانده است. نگاه‌هایش سرگردان میان دانه‌ها و خانه‌های سپید و سیاه تخته شترنج میگردند. پدرم به من مینگرد. چهره‌اش گلگون از مسرت و فخر است:

«دیدی که کیش و مات شد.»

به چهره‌های آهانگاه میکنم، حیران میشوم. آه‌چه قدر از مات کردن لذت میبرند و چه قدر مات شدن آهارا برا فروخته و اندوه‌گین می‌سازد. آهابه نظرم آدمهای عجیب می‌ایند. من خودم را از آهادور می‌یابم. آهارا از خودم دور می‌یابم. یک نوع حس بیگانه‌گی نسبت به آهابه من دست میدهد. چرا؟ نمیدانم. شاید آهاحق داشته باشند و شاید این من استم که در نافه‌هی میزیم. در این موقع صدای گربه، همان پشک نحس و شوم، از

بیرون به گوشم میرسد. تکان میخورم. بدنم میلرزد. از کلکین به بیرون نگاه میکنم. همان گربه‌ء زرد لعنتی، همان گربه‌ء خودمان، گربه‌ء مادرم، سردیوار حویلی نشسته و بازهم با همان نگاههای مرموژش مثل همیشه، مرا نظاره دارد. با دیدن او، همان حسی به من دست میدهد که همیشه با دیدن او مرا در چنگش میفرشد. بر میخیزم تا مثل گذشته‌ها گربه را برآنم. از او بدم میاید. از او بسیار متنفر استم. خودم هم نمیدانم چرا؟ پدرم صدا میکند:

«بیا، دیوانه. ببین که برادرت چه طور مات شده.»

به من میگوید. برادرم مثل مجسمه بی حرکت مانده است. چشمها بیش سوی دانه‌های شترنج دوخته مانده‌اند. مثل این که نمیتواند پنجه‌ید که مات شده است. خاکستردانی سگرت را بر میدارم و سوی گربه پرتاب میکنم:

«پیشتر، لعنتی شوم!»

گربه خیزی میزند و آن سوت‌مرینشیند و بار دیگر با چشمها آبیش به من خیره میشود. صدای مادرم از دهلیز میاید: «حیوانک بی‌زبان را چه کارداری، دیوانه!»

به مادرم میاندیشم. به نظرم میاید که دنیای درون مادرم خالی و پوچ است. گپایش، احساس و عواطفش، همه اش، هیچ و پوچند. مثل این که من به آن سوی دنیای عقاید و باورهای اورفته و همه کوچه‌ها و پسکوچه‌های آن را گشت زده‌ام و برگشته‌ام؛ اما نمیدانم به او چگونه بگویم. نمیدانم، نمیدانم

چگونه او را بفهمانم. من واوبا هم فاصله داریم. او صدای مرا نمیشنود و من صدای او را. ما دو تا موجود نزدیک بهم، به زبان هم دیگر نمی‌فهمیم. من همیشه به این عقیده بودم که دوست داشتن این گربه یک کار ابله‌هانه است. شاید گربه‌های دیگر قابل دوست داشتن باشند، از هر رنگی، مگر به نظر من این یکی مستثنی مینمود. این گربه، به نظر من کثیف و بسیار مکار است. می‌پنداشتم که این گربه قدر دوستی را نمیداند. می‌پنداشتم که این گربه مادرم را در چنگال خرافات اسیر ساخته است. زنده‌گیش را گرفته است و به وسیله اوزنده‌گی ما را لحظه به لحظه سوی نابودی می‌کشاند. به گمان من، این گربه به جای حقیقت خودش را جازده است. رادیو، رادیو، صدای رادیو است. خبر پخش می‌کند:

«...به قتل رسیدند... کشته شدند... جانشان را از دست دادند، دستگیر گردیدند... انفجار شدیدی رخ داد... از تلفات جانی گزارش نشده است... منازل رهایشی غیر نظامیان مورد هدف قرار گرفتند... طیاره‌ها بمباری شدیدی را انجام داده و موفقانه به قرارگاه خوبیش برگشتند... حملات راکتی و توپخانه ادامه دارد... تسلیحات ذریعی مورد بحث قرار گرفت... و موزیک، موزیک به اصطلاح ملی...» صدای گوش خراش و باز نطاقد رادیو:

«دفاع از خاک، ناموس، وطن... قهرمانیها و حماسه‌های جاودانه آفریدند...»

به چشم‌های گربه که مثل دوتا نسله آبیرنگ میدرخشند، خبره می‌مانم نمیدانم چرا؟ به خیالم می‌اید که صدای نطاق از درون چشم‌های این گربه شنیده می‌شود. خیال می‌کنم رابطه‌یی بین چشم‌های فتنه‌انگیز گربه و خبرهای رادیو وجود دارد.

\*\*\*

یادم می‌اید، زمانی در دفتر کاریابی کار می‌کردم. آدمهای کار می‌خواستند، درخواستهای شان را می‌اوردنده و به من می‌سپردند. من این ورقه‌ها را می‌خواندم و در دوسيه‌های مخصوص سرهم می‌گذاشتم و بعد آنها را به شعبات مربوط می‌فرستادم. مقامات بالای دریای این ورقه‌های درخواستی احکامی مینوشتند و دوباره به من می‌فرستادند تا به صاحبانش تسلیم دهم. نمیدانم چطور و چگونه به این کار پر جنجال گرفتار شده بودم. از صبح تا شام آدمهای گوناگونی می‌امندند، دریاره درخواستهای شان میدانند و ددهای دیگر می‌امندند، دریاره درخواستهای شان می‌رسیدند. من ناگزیر بودم صدها ورق را ورق بزنم تا ببینم برای درخواست کدام یک از مراجعه‌کننده‌گان احکام گرفته شده و برای کجا هنوز پاسخی داده نشده است: نی همشیره، درخواستی شما نیست. حتی تا حال احکام نگرفته‌اند. منتظر باشید.... نی برادر، ورق شما را نیافتم. به من نرسیده، عصبانی مشوید، یک درخواست دیگر بنویسید. شاید ازنزدم گم شده

باشد. همه جا را پالیدم، نیافتم، نیست... و شما دوروز بعد خبر بگیرید. همین طور، چهره‌های گوناگون، یکی عصبانی، دیگری مهربان، یکی خون‌گرم، دیگری خون‌سرد، یکی مُؤدب، دیگری متعلق و یکی هم مغرور. این ورقها را درخواست‌کننده‌گان خود به خط خودشان مینوشتند. روزانه با صدھار رقم خط مواجه میشدم. خطهای عجیب و غریب، کج و معوج، خطهای خوش خط و خال، خطهای بی‌حوصله‌ها و اعصاب ناراحت‌ها، خطهای خرد و ریز، مورچه‌خط، اشترخط، خطهای پریشانها، عاشقها، بیمارها، خطهای کسانی که گویی مرض سل و زخم معده داشته باشند. خطهای چاقه‌ها و لاغرها، خطهای مهربان و صمیمی، خطهای شعرو و حوصله، خطهای الكله‌ها و چرسها، و... هزار گونه خط دیگر. هر روز از مقابله دیده‌گانم عبور میکردند. آن‌چه در این خطها نهفته بود، خواهی نخواهی به من منتقل میشد. مرض سل، زخم معده، صمیمیت و مهربانی، جنون و سرخورد و گی و هزار نوع دیگر... من فکر میکردم که این خطها با انتقال خصوصیات صاحبان شان به من، از من چیز دیگری میسازند و به خیال میامد که از من معجونی از آن خطها ساخته میشود و من کم کم دگرگون میشوم. به گمانم میامد که خصوصیات روانی، امراض، عواطف، احساسات و سایر ممیزات این همه آدمها به من سرایت میکنند و اثری از خود در روان من باقی میگذارند. وقتی من یکی از این نامه‌ها را میخواندم، با تشویش شدیدی دست به گریبان میشدم. به نظرم میامد که من در آن

لحظه‌ها یک آدم دیگر می‌شوم، با خواندن هرنامه یک آدم دیگر می‌شدم و اکثر اوقات خودم نبودم، بلکه آن‌هایی بودند که خطهای شان از مقابله چشم‌هایم عبور کرده و به این‌گونه چیزهایی از آن‌هادر کاسه روان من رسوب می‌کردند. زمانی آمد که حس می‌کردم که با همه‌ء آدم‌ها آشنای دارم و آه‌هایم در من اثری از خود به جا گذاشته‌اند.

هر خط و هر درخواست اثری از خودش در من می‌گذشت. زمانی رسید که حس می‌کردم که دیگر من نیستم، من نمانده‌ام؛ من تمام شده‌ام. من، آدمی جور شده‌ام از هزار شخصیت دیگر، ترکیبی از هزارها شخصیت دیگر... آن‌گاه یقینم کامل می‌شد که خطهای راستی که ساری‌اند و زود به من، بی‌آن‌که خودم بفهمم، سرایت کرده‌اند، نفوذ کرده‌اند و در ته خانه شخصیت سازی روانم جا گرفته‌اند و جالب‌تر این‌که هیچ خطی با هیچ خط دیگر شباهت نمیداشت. هزارها نوع خط، اما همه با هم دیگر متفاوت. می‌شود دو تا آدم کاملاً مشابه به هم را پیدا کرد، ولی من در جریان این وظیفه خسته‌کننده و کسالتبار دو خط مشابه ندیدم. بعدها که یکی از مراجعان می‌امد و خواهان ورقه اش می‌شد، به خیال می‌امد که او را من جایی دیده‌ام و با او آشنای دارم و میدانستم که درخواستی او در میان کدام ورقه‌ای در بین کدام دو سیه است و درخواستیش را می‌کشیدم و می‌پرسیدم:

«شما راضیه باید باشید، نی؟» پاسخ مثبت بود:

«ها، ها، تشکر.»

اما یک روز، یک روز جمعه، روزبارانی بود. فکر میکنم سال نو، روز اول سال بود. یعنی نوروز و من در دفتر کارم بودم. روز دو تعطیله بود. هم جمعه و هم نوروز، اما نمیدانم که چه رنگی دیوانه‌یی در چنین روزی باید به دفتر، بنشیند پشت میز و سر خود را میان ورقه‌ها و دوسیه‌ها به هزار درد مبتلا سازد. اما چیزهای دیگر هم یادم میایند. مثلاً این‌که آن روز حالم خوب نبود، بسیار بد هم بود. بیقرار و بیتاب بودم. شب پیش خواب آرامی نداشتم. تمام شب خواهای عجیب و غریب میدیدم و از خواب میپریدم و بعد هر چند فکر میکردم تا خواهای دیده‌گیم را به یاد بیاورم، موفق نمیشدم. خواه‌ها فراموشم مشدند؛ اما این یکی فراموشم نشده بود. در خواب میبینم که من بیکار استم، اما فراموش کرده‌ام که در گذشته به چه کاری مشغول بودم. هر چند به ذهنم فشار می‌اوردم، یادم نمی‌امد. اما میدانم که شغلی داشته‌ام. از پدرم که میپرسم، پدرم میگوید که در مسلح کار میکردم و مادرم میگوید یادش نیست که من در مسلح کار میکرده‌ام و یا نه. به نظر او من شاعر بودم و شعر می‌سرودم. برادرم میگوید که مغزهای این هردو فرسوده شده‌اند. از من پرس، تو شاگرد کاکای دکاندارت بودی که نمیدانم چه شد که از آن کار هم بر طرفت کردند. من که از این جواهرا در حیرت می‌مانم، از خواب میپرم. گفتم که آن روز که در دفتر بودم، در بیرون باران میبارید. از کلکین دفتر به بیرون خیره شده بودم. یادم نیست که

به چه میاندیشیدم. شاید به همان لحظه‌هایی میاندیشیدم که هستی از نیستی چگونه شروع کرد به هست شدن. میخواستم بدانم که هیچ نبود. زمان نبود، مکان نبود، نه اصلاً اینهارا کنار بگذار، جسمی نبود، کتله نبود، این همه عنصرهایی که حال استند، نبودند. ذره هم نبود. هیچ بود، هیچ به معنی این نی که ظرفی بود و میانش هیچ چیز نبود. نه ظرف هم نبود... و اگر میتوانستم از این هیچ نبوده‌گی در ذهنم تصویری بیافرینم، فکر میکردم که رنج‌هایم به پایان میرسند و ادامه داستان، تا حالایش حل بود و سوالی نداشت. وقتی در مورد این هیچ نبودن بسیار فکر میکردم، یک حالتی به من دست میداد، میترسیدم. خیال میشد اگر به این اندیشیدن چند لحظه‌یی دیگر ادامه بدهم، از یک پرتگاه میان گودال جنون و دیوانه‌گی سقوط خواهم کرد. خوب نمیشد. آن روز هم پیش از آن که به این گودال سقوط کنم، خودم را از این اندیشه بیرون کشیدم. سگرتی دود کردم. هوای ابرآلود با زبان گنگ چیزهایی به من میگفت که بسیار برایم مهم جلوه نمیکردند. درختهای آن طرف جاده‌ها و ساختمانها، برنه بودند. هنوز برگ نداشتند. شسته شده بودند. قامتهای قهوه‌یی رنگ شان مرطوب بودند. بوی بارانزده درختها و خاکهای نمناک به درون اتاق میریخت. از خودم پرسیدم: چرا آمده‌ام اینجا، امروز؟ جوابی نداشت، اما همین که در اینجا میبودم، حس میکردم نسبت به جاهای دیگر راحترم. با آدمهای گوناگون، با دردها و شادمهای گوناگون

آنها تماش دارم و احساس میکردم که این برایم اندکی تسلي  
دهنده است. لااقل صدها، هزارها شخص، آن هم آدمهای  
گوناگون از هر نقطه با خصوصیات مختلف اینجا حضور  
دارند. لااقل اینجا برایم بهتر از کنج خانه بود و رفتن به سیر  
باغها و بوستانها. دلتنگ بودم. گاهی میکوشیدم خوابهایم را به  
یاد بیاورم. به خوابی که دیده بودم و بادم مانده بود، فکر  
میکردم. و گاهی فکرم باز به همان مرحله آغازین هستی میرفت  
که کاینات و همه چیز زاده شدند. ها، اولین زاده شده‌گان، اولین  
انفجاری که رخ داد، پس از دو و نیم دقیقه بود که از ایجاد زمان  
میگذشت. اما چطور از هیچ، هستی شروع کرد به حرکت و  
هستی آغاز یافت؟ نمیشد. در تصورم نمیگنجید. تماشای  
درختهای برهنه حال و مرطوب و قهوه‌یی رنگ، بارش باران، آسمان  
ابرآلود، بوی نمزده، چوب و خاک، عطر میهمی را به من میدادند  
که دلتنگی ام را بیشتر میساخت. اصلاً در روزهای بارانی حالم  
طور دیگری میشد. در این روزها به خیال میگشت که روح  
اشباح مرموزی از باران میگریند و در درون من جا میگیرند. در  
چنین روزها به قول مادرم، دیوانه‌گی و جنونم اوج بیشتری  
میگرفتند. به خاطر گریز از این دلتنگی، ناخودآگاه سوی دوسیه  
های روی میزکشانده میشوم. ها، بسیار خوب، کار جالبی است.  
باید به آنها پردازم. همیشه خوش میامد تا این خطهای  
گوناگون را تماشا کنم. خواندن هر درخواستی چیز تازه‌یی  
نداشت. همه درخواستها مضمون واحدی و حتا جمله‌ها و

کلمه‌های مشترک داشتند: بنده میخواهم نسبت علاقه‌ء شدیدی که به مسلک... دارم، دریکی از بست کمبود... امر تقریریم را عنایت فرمایند. با احترام، اسم، آدرس گاهی تخلص و امضا... اما برایم جالب و تماشایی بود. با نگاه کردن سوی هر خط حالتی برایم پیدا میشد. درمورد صاحب‌ش میاندیشیدم. صاحب‌ش در ذهن مجسم میشد و این یک مصروفیت بهوده برای من بود که اکثروقت‌هایی که دلتنگیم فزوئی میگرفت، به آن میپرداختم. ورقه‌ها رانگاه میکردم، یک یک تا میخواندم، یگان خط آدم را مسخره میکرد و یگان مضمون به حدی مضحك و یا با تملق نوشته میشد که اگر عوض من کس دیگری میبود، شاید بسیار میخندید؛ اما از این که آن‌ها بالآخره همه‌ء شان دوستان من بودند، از عیه‌ای شان میگذشتم. اما ناگهان یکی از ورقه‌ها به نظرم طور دیگری آمد. درمیان دوسيه درخواسته‌ای احکام گرفته شده چشم‌هایم را ورقی تکان داد. ورق را با عجله از میان کاغذها بیرون کشیدم. خط به نظرم آشنا بود. یعنی بسیار آشنا. من این خط را میشناختم، خوب هم میشناختم، بدون آن که به محل اسم نویسنده مراجعه کنم، لحظه‌یی به خطهای متن خیره شدم. من این خط را میشناختم. نه، من نمیشناختم. کسی، چیزی، یک حس ناشناخته در درون من، در ذهن سربلند کرده بود و هي میگفت که این خط را میشناسد. خط برای من بسیار آشنا بود. به حدی که خط خودم باشد؛ به حدی که من صدها سال با این خط زنده‌گی کرده باشم. حیران شدم. منگ

شدم. سعی کردم تا به یاد بیاورم؛ اما نمیامد. یک حالت خاص و بی سابقه داشتم. مثل این که چیزی از خط به من سرایت کرده بود. مثل نشانهٔ تریاک و مواد دیگر در من نفوذ میکرد. نمیدانستم چه میشدم. لرزش خفیفی در تنم پیدا شد؛ آه، خدای من، مرا چه میشود. این خط چرا برایم این قدر آشنا است؟ رفتم که نامش را بخوانم. کسی بود که نامش را ننوشه بود و صرف امضا کرده بود. از امضا، نامش خوانده نمیشد. امضاش به نظرم آشنا نیامد. اما در بالای ورقهٔ آدرسی بود. سرگِ چندم و خانهٔ چندم و کوچهٔ چندم... نشناختم. اصلاً همچو آدرسی را من تاکنون نشنیده بودم. فکر کردم که از کدام سرزمین دیگری آمده است. نامش معلوم نبود، اما نوشه بود که دختری است. خطش هم دخترانه بود. آدرسی را هم با این مشخصات نمیشناختم. بار دیگرسوی خط نگاه کردم. خطها خودشان میگفتند که من آنها را میشناسم. یاد نیامد که او چه زمانی آمده بوده است. چرا در همان دقایق اول این خط به نظرم آشنا نیش را نمایان نکرده بود. حیران شدم، و سوءِ عجیبی در دلم بربا شده بود. سوی کلکین دیدم. آن طرف باران میبارید. درختهای برهنه تن و مرتضوب و قهوه‌بی‌رنگ در میان مه و غبار و باران بودند. تماشایی، دل انگیزو دیوانه کننده بودند. در این اثنا ناگهان غژ غژ در شنیده شد. دویدم سوی در. مثل این که منتظر کسی بوده باشم. در دهلیز کسی نبود. برگشتم. پرستویی ترشده در باران، از کلکین وارد اتاق شده بود. دو سه

باراین طرف و آن طرف پرید و بار دیگر پرواز کنان از همان راه  
کلکین بیرون رفت. بار فتن او دلم شکست. یک نوع شکسته‌گی در  
خودم احساس کردم. عطش به دست آوردن این پرندۀ ترشده  
در دلم به یاس مبدل گشت. به خیالم آمد که چیزگرانهای را که  
به سراغ من آمده بود، از دست داده‌ام. دوباره برگشتم. به  
همان ورق نگاه کردم. خط به نظرم آشنا بود. دلم میشد هرچه  
زودتر صاحب این خط را ببینم و ببینم که او را هم میشناسم یا  
نی. اما روز تعطیل بود. بار دیگر غرّغژ در به گوشم رسید. دیدم  
گربه‌ء زردنگی که در باران ترشده بود، آرام وارد اتاق شد. با  
دیدن من در جایش میخکوب ماند و چشم به چشم من. اول دلم  
برایش سوخت. بعد از نگاه‌هایش ترسیدم و بعد نگاه‌هایش به  
نظرم نفرت‌انگیز جلوه کردند. به ذهنم گشت که این گربه قصدی  
شومی دارد که این جا آمده است. از خودم پرسیدم چه قصدی  
میتواند داشته باشد؟ نمیدانم چرا یکی و یکباره احساس  
حقارت کردم. حس کردم گربه با نگاه‌هایش مرا تمسخر میکند.  
احساسات همان لحظه‌یی مرا به باد نیشخند گرفته است. از  
گربه بدم آمد. اما او از من چشم نمیکند. مثل این که تصمیم  
داشت چیزهایی را با نگاه‌هایش به من انتقال دهد، سرایت دهد.  
دوسیه‌یی را برداشتم و سویش پرتاپ کردم. یک خیز آن طرف تر  
رفت و باز هم به چشم‌هایم خیره شد. چشم‌سپید، لجوح. دویدم،  
گریخت. در را بستم. آمدم دوباره به همان ورق نگاه کردم. اما  
احساس کردم که این گربه در یک فرصت حساس برای من

مزاحم شده است. یادم نیامد که این خط را قبل‌اکجا دیده‌ام و چرا این قدر به نظرم آشنا است. آن روز عصر زود فرا رسید. در این مدت هر قدر از این موضوع خودم را دور می‌کردم، باز هم سویش کشانده می‌شدم. گویی کسی به من می‌گفت که این موضوع ارزش آن را دارد که درباره‌اش بیان دیشم و ذهنم را با آن مشغول سازم. عصر که فرار سید، صدای نیز با آن آمد. شاید در میان درختها، زیر باران کسی موسیقی می‌شنید. کسی صدای تیپ ریکاردرش را بلند کرده بود و آواز خوانی می‌خواند: یاد آن سرو روان آید همی...»

از دفتر بیرون شدم. رفتم آن جا که درختهای برهنه‌تن و مرطوب بودند. باران می‌بارید. در چمنزار مه و غبار بودند. صدای آواز خوان بود. تصمیم داشتم این دیوانه را که در آن دور و پیش موسیقی می‌شنید، پیدا کنم. دیدم، در زیر درختی کسی نشسته است. جوانی با صورت ناتراشیده وبالا پوش درازی به تن کرده بود. تیپ ریکاردری در پلکانیش بود و می‌خواند: یاد آن سرو روان... مرد بیحال به نظر می‌امد. جایی دیده بودمش. در کجا؟ نمیدانم. بی‌مقدمه پیاله‌یی ریخت و به من تعارف کرد. نوشیدم. لحظه‌یی بعد آهنگ خوشم آمد. گفت: «چه آهنگ زیبایی است.»

مرد چشم‌هایش را بسته بود. به درخت تکیه کرده بود؛ اما لباس‌هایش همه ترشده بودند. با بی‌حوصله‌گی گفت: «گپ نزن.»

لحظه‌یی بعد باز هم پیاله‌یی دیگر، پیاله‌های دیگر. این پیاله‌ها به من کمک میکردند تا هرچه بیشتر در درون این آهنگ و شعر هایش نفوذ کنم. دیگر چیزی نمیشنیدم. آهنگ مرا به یاد خط عجیب که مرا گرویده خودش ساخته بود، میانداخت. بعد درختهای قهوه‌یی رنگ مرطوب، برهنه و شسته شده درباران از میان دمه و غبار نمودار میشدند. اما همین‌که چشم‌های گویه زرد نگ ترشده به یادم آمد، از آن اوج دوباره به زمین فرو افتادم. نمیدانم به کی، گفتم:

«این پشک مرا دیوانه کرده است.»

صدای جوان را شنیدم:  
«او دنیای زیبای ما را ویران کرده است.»

حیران شدم. از کی گپ میزد؟ پرسیدم:  
«تو کی استی؟»

مثل یک آدم کور گفت:  
«تو خودت را هم نمیشنامی. یک روز خواهد رسید که بتوانی خودت را بشناسی.»

من جوابی ندادم. درختهای قهوه‌یی رنگ شسته شده، برهنه‌تن، قامتهای بلند مرطوب، مه، غبار، کاش دستهایم به حدی دراز و بزرگ میبودند که میتوانستم با آنها این همه مه و غبار را از برابر درختهای زیبا دور میکردم و میگفتم: گم شوید، غبارها. بگذارید تا تماشا کنیم... و فردایش در منزل بودم. همین‌که از خواب بیدار شدم، اولین چیزی که یادم آمد، خطی بود که مرا پریشان و

وسواس ساخته بود. تصمیم گرفتم تا هر چه زودتر بر سر کارم بروم. شاید صاحب خط بباید و با دیدن او اخاطرم جمع شود که دچار اشتباہی شده‌ام و بیجا خودم را وسواس و سرگردان ساخته‌ام که آن خط برایم آشنا بوده است. همین‌که به دفتر رسیدم، دختری منظرم بود، یکی از مراجعان دفتر. با دیدن او تکانی خوردم. همان لحظه در ذهنم گشت که کس دیگری نیست جز صاحب همان خط. انگار خط‌ها تصویری را در ذهنم از صاحب‌شان ساخته بودند که با او کاملاً مطابقت داشت. کسی درمن فریاد کشید: خودش است، خودش!

سلام، سلام... و نگاه‌هایش که سویم تابیدند، لرزیدم. احساس کردم که درمن چیزی ویران شد. آهنگِ یاد آن سرو روان در گوش‌هایم جاری گشت. درختهای قهوه‌یی رنگ باران خورده را میان مه و غبار میدیدم. فک‌میکردم جایی اورا دیده‌ام. اما معلوم میشد که او چنین حالتی را ندارد. شاید او به خاطرنیاورد که مرا جایی دیده است. خوب، من هم نمیتوانستم به یاد بیاورم که او را در کجا دیده‌ام، چگونه میشناسم. از خطش شناختم. سراسیمه شده بودم. نمیدانستم چه کنم. با دست لرزان ورقش را از جیبم کشیدم، به سویش پیش کردم. ورق را گرفت. نگاهی به آن انداخت و با حیرت پرسید:

«کجاست حکم؟»

برآشته شده بود. سویم دید و ورق را دوباره به من داد و با قهر سوی درفت. من نفهمیدم که چه واقع شد. مات و مهوت

مانده بودم. در گوشها یم غوغایی برپا بود که از لابه‌لای آن، صدای آهنگ آن سرو روان شنیده مشد. درختهای قهوه‌یی رنگ به هننه تن و شسته شده در باران می‌چرخیدند. مرا چیزی شده بود ناگهان به حال آمدم. دیدم که چه کاربیه‌وده‌یی کرده‌ام. ورقه در دستم، دویدم به دهليز، نبود. از زینه‌ها پایین شدم، به دو طرف سرک نگاه کردم. سرکها خالی و خلوت بودند، اونبود. هنوز بسیار وقت بود. شاید هنوز کسی از خواب بیدار نشده بود. ولی آفتاب طلوع کرده بود. از حیرت‌زده‌گی دیوانه مشدم. از خودم می‌پرسیدم که: چه اتفاق عجیب! من او را دیدم. در این شکی نبود. شکی در دلم نداشتم، اما دلخور از این بودم که چرا ورقه را برایش دادم. دیدم به جای ورقه‌ی درخواستیش، ورق دیگری را برایش داده‌ام. حیران شدم. کاری کرده بودم که هیچ دیوانه‌یی نمی‌کرد. این ورقه در جیب من از کجا شده بود. خط خودم بود.

یک شعر دوران کودکی را نوشته بودم:

قضايا را مرغکی بیچاره زار / به دست طفل شوخي شد گرفتار  
و.... و....

او حق داشت که برآش فته می‌شد. اصلاً چرا باید برآش فته می‌شد و میرفت. مرا متوجه این اشتباهم می‌ساخت و آن وقت درخواستی اصلیش را که حکم تقرر ش نیز صادر شده بود، میدادم. دیدم ورقه‌ء اصلی در جیبم است. های، چه کاربدی شد. خدا میداند چه فکر کرده باشد: اما چرا این قدر زود رفت؟ نمیدانستم. تمام روز خودم را خوردم و دلم را آب کردم که چرا

چنین اتفاقی رخ داده بود. عصر باز هم میان درختهای قهوه‌ی رنگ، همان جوان، زیر همان درخت همان سرود را میشنید. چشمها یش را بسته بود و باران سرو پایش را ترکرده بود. برایم باز چند پیاله ریخت. باز هم کور شدم، کرشدم. درختهای قهوه بی رنگ مرطوب، فضای مه آلود. دیگر چیزی نمی‌دیدم. همان یک صدا بود که می‌شنیدم:

«یاد آن سرو روان آید همی...» مثل این که آن روز باز هم ازان مرد پرسیدم:

«تو کی استی؟»

همان پاسخ دیروزیش را تکرار کرد:  
«تو خودت را هم نمی‌شناسی.»

وفردا که از خواب بیدار شدم، غصه سنگی از اتفاق دیروزی در دلم بود. به خیال می‌امد کار بدی که نمی‌شد، شده بود. چه کار مسخره‌یی. اما اگر من از خود بی خود نمی‌شدم و او با عجله نمیرفت و دمی صبر می‌کرد، همه چیز درست می‌شد. من هم می‌پرسیدم که او را کجا دیده‌ام و او هم امر تقریش را می‌گرفت و هر فکر می‌کردم دیگر روی نگاه کردن به کسی را ندارم. خیال می‌کردم که او در همه جا مرا نگاه می‌کند و نیش خند می‌زند. دلم شور هزد. فقط در صورتی می‌شد این دغدغه و غصه را از دلم دور کنم که او را پیدا کنم و از او به خاطر اشتیاهم معذرت بخواهم. شاید او فکر کرده باشد که من قصدی این ورقه را که نمیدانم چطوری در جیبم پیدا شده بود، برایش دادم. شاید

فکر کرده باشد که من با این کار عمدیم او را تمسخر کرده‌ام و یا ... و یا دیگرچه فکری میتوانست بکند. نه، تنها هاش همین بود که باید پیدایش میکردم. هر چند آدرسی که نوشته بود، به من آشنا نبود، اما میشد با پرس و پال پیدایش کرد. پیدایش میکنم، ورقه‌اش را برایش میسپارم و از این ورقه مرغکِ زارو این طفلکِ شوخ عنزه میخواهم. هیچ دلیلی نمیتوانست داشته باشد که من این ورقه را برایش عمدی داده باشم. من چه مقصدی میتوانستم از این کارم داشته باشم. اما به هر حال کار آن قدر بزرگی هم نبود که به آن همه برآشته شدن و قهر و زود ناپدید شدنش میازدید. این هم معماهی برای من شد. من ورقه مرغکِ زارو طفلکِ شوخ را چندین بار خواندم. اما هیچ دلیلی نیافتم که این بیت‌ها بتواند او را آزده سازند. نمیدانم. شاید یک خواب خنده‌دار و بیمزه‌یی بود که من میانگاشتم آن را در بیداری دیده‌ام. مادرم را دیدم. سر صفحه نشسته بود و در بغلش یک گربه، گربه زرد نگی بود که پشم‌ایش تر معلوم میشدند. مادرم با محبت گربه را نوازش میکرد. گربه از دیدن من تکان خورد. به من خیره خیره نگاه میکرد. مثل این‌که مرا شناخته باشد. مانند همان گربه‌یی بود که روز جمعه، روز اول سال، در دفتر بنا او مواجه شده بودم. حیران ماندم. او چه طور این‌جا آمده بود؟ با نفرت و ناراحتی از مادرم پرسیدم:

«این پشک کثیف را از کجا پیدا کردی؟»

مادرم در حالی که گربه را با محبت نوازش میکرد، گفت:

«چرا کثیف باشد، بین نازین است...»

ولی گربه مثل این که گناه بزرگ را مرتکب شده باشد، سویم میدید. پدرم که با برادرم شترنج بازی میکردند، صدا زد: «از کوچه یافته است. مادرت هم مثل تو چندان جور نیست.». و من با نفرت به مادرم گفتم:

«گمش کن، پشک بسیار کثیف و نحس است.».

ودلم انباشه از یک حس ندامت دردانگیز شد و اشتیاق داغی برای جبران اشتباہی داشتم که در برابر آن بیگانه‌اء آشنایم مرتکب شده بودم. اما بی‌درنگ فکری به سرم زد که خیلی احمق شده‌ام. بیشتر از آن‌چه که دیگران ما را با هزار حیله و نیرنگ تحمیق میکنند. فکر کردم که این اتفاق کوچک و پیش‌پا افتاده به این نمی‌آرzd که من از آن کوهی برای خودم بسازم. اما همان حماقت درونیم این عاقل بودنم را به یک شانزده‌بی سیاه هم نمی‌خربد. شاید او درست می‌گفت و این موضوع کوچک و پیش‌پا افتاده شاید موضوع بزرگی بود که مرا دم به دم از خود بیخود می‌ساخت و نمی‌توانستم از آن چشم بپوشم و از کنارش به راحتی بگذرم.

بار دیگر احساس عجیب و گنگی به من دست میدهد. دلتنگی کشندگی که از دیر باز به این سومرا زیر گرفته است و در خودش پیچیده است، خفه‌ام می‌کند. این دلتنگی مرموز و کشندگی نفسم را می‌گیرد. دیگر نیامد، منتظر ماندم، منتظر ماندم، اما نیامد. ورقه نزد من ماند. من خودم را به گناهی آلوده می‌یافتم که

نسبت به او مرتکب شده بودم. از این احساس رنج میبردم. نا آرام بودم. فقط آرزویم این بود که یکبار دیگر اورا ببینم و ازاو معذرت بخواهم و بس. نه، به خودم دروغ میگفتم. شاید او را گرویده خودش ساخته بود و دلم نیات دیگری داشت که هر چند آنها را میخواستم از ذهنم برون برانم و برای خودم دوباره یافتن اورا برای عذرخواهی بهانه سازم؛ اما این طور هم نبود. تنه‌چیزی که مرا بیحد رنج میداد، این بود که میخواستم او درباره من تصور بدی نکند و یا نکرده باشد. حالا بلا به پس دیگر هرچه که بود و نبود؛ اما گاهی خیال میکردم که به کشف بزرگی نایل شده‌ام. به این کشف که گاهی خیلی خیلی هوشیار میشوم و گاهی بسیار بسیار ناهوشیار، از هر دو حالت هم خوش نمیامد. میاندیشم که هوشیار هوشیار هم به درد این روزگار نمیخورد و نه ناهوشیار ناهوشیار هم. گاهی خیلی زمانه را و نبض زمان را حس میکنم و گاهی چنان ناهوشیار میشوم که در این گروه خودم را یکه تاز زمان میدانم. از این جا است که دنبال آن چه که میگردم، یا به یوده است یا... سکوت، سکوت... من، یادم رفت آن چه میخواستم در ادامه آن بگویم... از خودم بخشش و معذرت میخواهم، چون که میدانم این سطراها را جز من کس دیگری نخواهد خواند.

اما حالا باز هوشیاری، ها میروم سوی هوشیار شدن، درست است. حالا این را که چرا خطش، چشمها یاش و خودش به نظرم آشنا آمده بودند، به درک. عصرها نزد همان جوانی میرفتم که

زیر درختی مینشست و همان آهنگ سرو روان را مشنید. برایم چند پیاله میداد. مینوشیدم، کور میشدم. کرمیشدم و جزدوتا چشم آشنا، درختهای قهوه‌ی رنگ بارانخورده و صدای سرو روان، دیگر نه چیزی میدیدم و نه چیزی میشنیدم. در این میان یاد پدرکلانم با این صحنه‌ها درمی‌آمیخت. پیرمرد لاغراندام و بلند قامتی را میدیدم که میان کشتزارها خَمْ خَم میگشت. مثل کسی که علفهای هرزه را بچیند و یا دنبال چیزی بگردد. گربه هم رهایم نمیکند. هر کجا که باشد، مثل پولیسهای مخفی مرا میپاید. از من چشم نمیکند. از این حالت او بسیار بدم میاید. بر دلتنگیم میافزاید. نمیدانم چگونه خودم را از شرش برهانم. این هم پس از آن روز در زنده‌گی من به دردی مبدل شد. هر بار که او را میدیدم، با هر چه که به دستم میرسید، میزدمش تا از پیش چشم‌هایم گم شود؛ اما این گربه بسیار لجوج بود. با من دشمنی داشت. فکر میکردم که این گربه، یک گربه عادی نیست. به خیالم میامد که او با مکاره‌گی کارهای را در خفا علیه ما انجام میدهد. به خیالم میامد که او برادرم را با پدرم به جنگ افگنده است؛ دانه‌های شترنج را به آن حال رقت‌انگیز انداخته است. او است که خبرها را به نطاق رادیو میدهد که بخواند. همه را با هزار حیله و نیرنگ از خود بکند. همان شعروهمان آهنگ و سرود سرو روان را هم او ساخته است. آیا مقصراصلی جزاو کس دیگری هم میتوانست باشد؟ وقتی این گربه سوی من میدید، آنسوی چشم‌های آبی و وُتشله مانندش چیزی را

میدیدم، یک چیز نفرت‌انگیزرا؛ و موهای بدنم راست م شدند.  
پشم م لرزید. سراپایم در آتش جنون هوس خفه کردن این گریه  
مسوخت. اشتیاق خفه کردن او در درونم شعله میکشد. ازنگاه  
هایش میترسیدم. نگاه‌هایش نفرت و بدبینی را در وجودم بر  
میانگیخت. به خیالم میامد که در همه‌جا، این گریه مراقب من  
است. به نظرم میامد که این گریه همیشه مرا زیر نظارت خویش  
داشته است. در همه‌جا مراقب من بوده است. فکر میکردم او با  
نگاه‌هایش مرا تمسخر میکند. دنیایم را ریشخند میزند. خندهء  
استهزاً امیزی را در نگاه‌هایش میدیدم. به نظرم میامد که او همهء  
احساسات مرا هیچ و پوچ میپندارد. میدیدم که او در نگاه‌هایش،  
بیهودهگی مرا، پوچی زندهگی مرا، میان‌تهی بودن هستیم را و  
دلبستهگی‌های بیهوده مرا مینمایاند؛ خودم را به رخ خودم  
میکشد و به من میگوید:

«تلashهایت همه بیهوده‌اند. از چنگ من رهایی نداری. دعوای  
فرشته‌گی مکن، دعوای استقلال مکن.»

مثل آن بود عقب چشم‌هایش، همچویک پیام تلخ هفت‌به باشد  
که من از دیدن آن در گریزو فرار بودم و من از دیدن آن بسیار  
برافروخته میشدم و شاید نمیخواستم این پیام تلخ را باور کنم.  
فکر میکردم این گریه، قصدی به حولی می‌آمد است، یعنی که  
دستوری آمده است تا مرا این گونه اذیت کند. تا مرا به حال  
خودم نگذارد. مرا نگذارد که به دلبسته‌گی‌های شیرین و کوچک  
خودم و به میان‌تهی بودن زندهگی پوچی که در اطرافم جاری بود،

بیاندیشم، این گربه نحس هنگامی که به من نگاه میکرد، به نظرم یک گربه نبود. فکرمیکردم که شیطان در قالب گربه و یا موجودی مکار تراز شیطان، حیله گرتراز شیطان در قالب این گربه درآمده است و یا شکل همین گربه را به خودش گرفته است و اکنون میخواهد تا انتقامش را از من هم بگیرد و میخواهد مرا بفریبد. منحرفم سازد و دنیای احسامی زیبایم را از من بگیرد و نمیدانم این موجود شیطانی چرا در پی من افتاده است و چرا مرا برگزیده است؟ آیا گاهی من به او آسیبی رسانده ام و یا کاری مخالف او انجام داده ام؟ یا این که او اطلاعی نادرست به دست آورده است که من چند روز بعد به پیغمبری کماشته میشوم. فکرمیکنم او هر لحظه به من تکرار میکند:

«تمام دلخوشیها و دلبسته‌گهایت هیچ و پوچند. آن‌چه که است، من استم. من و تو. از چنگ من نمیتوانی رهایی یابی.»

چندین بار تصمیم گرفته بودم تا این گربه را سربه نیست کنم. گمش کنم و خودم را از شرش نجات دهم. فکرمیکردم موجودیت او، نگاههای آزمند و موذیش، ارزشها و زیبایی‌ای احساسات و افکارم را در هم و بر هم میسازند و مرا سخت حقیرو بیچاره میسازند و مرا همیشه تهدید میکنند. خوف و وهم گنگی را در من ایجاد میکنند. آزادیم را، آزاداندیشیم را از من میگیرند و مرا دنباله رو و اسیر محدوده‌های خفقان آور و ذلتبار میگردانند. چندین بار گرفته بودمش، میان خریطه یی انداخته و برده بودمش، دور دورها، آنسوی آبادیها افگنده بودمش...

اما دو سه روز بعد بار دیگر سروکله اش در گوشهء حولی ما پیدا شده بود. لت و کوب میکردم؛ چیغ و فریادش را میکشیدم. با ناخن‌های تیزش دستها و رویم را میخراشید و خودش را از چنگم میرهانید و میگریخت و در همان حال که میگریخت، با دیده دَرایی و چشم سپیدی سویم میدید. به نظر می‌امد که باز هم از لجاجتش دست نکشیده و با نگاه‌هایش مرا تمسخر می‌کند و پیروزی خودش و ناکامی مرا به رخ می‌کشد. فریاد می‌زنم:

«این پشک شوم است، آخریک روز می‌کشمش.»

و خیال میکردم که در همچو لحظه‌ها گریه با نگاه‌های شیطنت بارش به من میگوید: نمیتوانی، نمیتوانی... چندین بار تصمیم گرفته بودم تا بکشمش. زهر بدهم و نابودش کنم. اما نمیدانم چرا هر بار از این تصمیم منصرف می‌شدم. من واقع‌آن از کشتن او هراس داشتم. او مرا در لفافهء یک خوف گنگ و واهمهء مهم پیچانده بود. او را که میدیدم، در مقابلم آن بیگانهء آشنا مجسم می‌شد که من احساس میکردم که در برابرش عمل ناشایستی انجام داده‌ام و همین گریه در آن ساعت با اغواگریهای ماهرانه اش باعث شده بود تا من مرتکب چنان اشتباهی شوم که تا آخر عمر از آن در رنج و عذاب باشم.

\*\*\*

برادرم با چهره برافروخته و متفکر، هنوز غرق تماشای دانه‌های شطونج است. مثل این که در جستجوی گریز از شکست و بیدا کردن راه پیروزی است. پدرم با خاطرآرام مانند کسی که دنیا را فتح کرده باشد، براریکه امپراطوری جهانی خویش تکیه زده و پیروزمندانه به تپ و تلاش شاید بیهوده برا درم مینگرد. رادیو خبرها را پخش میکند. از کلکین بیرون میروم. گربه فوری پی میبرد که باز دنبالش افتاده‌ام. سراسیمه پا به فرار میگذارد. بر میگردم، شکستخورده. کاغذی را بر میدارم که چیزی بنویسم. آن را که نوشته‌ام، میخوانم. ازان چیزی نمفهمم. یادم نمیاید که دیگر چه میخواستم بنویسم. پدرم میگوید: توبه راستی دیوانه شده‌ای. آهنگی که لحظه‌یی قبل از رادیو پخش شده بود، در گوش‌هایم طنین میافگند. یادم میاید همان روز، روز جمعه، روز سال نو، جوانی که همین آهنگ را میشنید، پیاله، درختهای برهنه و قهوه‌یی رنگ شسته شده در باران، دوتا چشم سحرآمیز، سرایت یک حالت گنگ از اشکال خط درمن... یادم میاید که چقدر منتظر ماندم تا بار دیگر بگردد؛ ولی برنگشت. دنبال ورقه اش هم نیامد. صدها روز، شامگاهان به آن با غرفتم. همان جوان روی زمین نشسته، به درختی تکیه داده بود. چشم‌هایش را بسته بود. لب‌هایش از باران ترشده و به آهنگ سرو روان گوش میداد و به من صدها، هزارها پیاله تعارف میکرد و من صدها، هزارها بار کور میشدم، کرمی شدم. صدها، هزارها بار من بینا میشدم و شنوایی میافتتم. چشم‌هایم سوی دنیا!

دیگری گشوده میشدند، گوش‌هایم صدای عالم دیگری را میشنیدند. تا، تا بالاخره این‌که ورقه‌ها، دوسیه‌ها، آن‌همه خطهای گوناگون آدمها حساب زنده‌گیم را گم کردند. از هر مراجعه‌کننده اورا میپرسیدم. اما کسی اورا نمیشناخت. بارها و بارها به همان آدرسی که او در ورقه‌اش نوشته بود، رفتم. اما کسی همچوکسی را نمیشناخت. کاربه جای رسید که ورقه‌های مردم از نزدم گم میشدند. کارها به وقت معین اجرا نمیشدند. مراجعان با هم دیگر در مورد من میگفتند:

«مامور صاحب دیوانه‌واری شده. مثل آدمهایی که چرس بکشند، نی، به خیالم که تریاکی شده. برو برادر، من که حالش را میبینم، مثل آن است که عاشق شده باشد.»  
ومدتی بعد به نسبت تصدیق داکترواین‌که من اختلال روانی یافته‌ام، ازبست، یعنی از کار، برکنار شدم.

\*\*\*

همان آهنگ از رادیو پخش میشود. خیال میکنم که این آهنگ به من خواب میاورد. شاید آنها از همین سبب این آهنگ را مکرر پخش میکنند تا من به خواب آرام فرورو姆. نه، نمیخواهم بخوابم. بازکه میبینم، برادرم و پدرم روی تخته شترنج خم شده‌اند. کاسه‌ه صبرم لبریز میشود. فکر میکنم که دیگر

نمیتوانم حوصله کنم. میخواهم آن تصمیمی را که گرفته بودم، عملی کنم. امروز این گریه را میدزدم و میبرم. به خیال مماید که او مرا از کار برکنار کرده است. او باعث شده است که من مبتلا به این وسوسه‌ها شوم و او برآشته شده برگردد و مرا در عذاب کشنه ندامت و پیشیمانی بیاندازد. میبرم مش بیرون شهر و غرگره‌اش میکنم. باید گریه را بگیرم و میان خربطه‌یی بیاندازم. همان طور که میروم، سری هم به آن منزل میزنم، بار دیگر. گرچه چندین بار رفته‌ام، اما فکر میکنم که هیچ نرفته‌ام. شاید رفته باشم، شاید نرفته باشم. نه، همینش قوی‌تر حکم میکند که نرفته‌ام. شاید نرفته‌ام و شاید رفته‌ام و آن هم درخواب. شاید رفته‌ام و در دیگری رازده‌ام. کوچه را اشتباه رفته‌ام. سرک را اشتباه کرده‌ام و شایدهای دیگر... این بار باید دقیق بشتری به خرج بدهم. این بار حتمی پیدایش میکنم. میباشم. یکبار دیگر به گفته پدرم که جنون و دیوانه‌گیم اوج گرفته بود، از خانه زدم بیرون. پابرهنه، سربرهنه، بالباس‌های غیر منظم، میان کوچه‌ها دویده بودم، صدھا کوچه و سرک را طی کرده بودم. دوان دوان مثل کسی که از شر جنایتکاری گریخته باشد. مثل سگ بیچاره‌یی که به او کجاله خورانده باشند. کم کم یاد میاید. پشت دری ایستادم. روی درنشانی همان گمشده نوشته شده بود. دروازه را با عجله تک تک زدم. دیوانه شده بودم، بار دیگر. باز هم میخواستم هر کسی پشت در بیاید، به او بگویم: «خبردارید که چه گپ شده؟»

و بعد باز هم صدای همان آواز خوان: صدای همان آهنگ؛ باد آن سرو روان از درون خانه شنیده میشود و بعد من با عصبانیت تمام چیغ میزنم:

«بروید این صدا را خاموش کنید. بی معنی است، بی معنی!»  
 در آرام باز میشود. ناگهان تکان میخورم. چه تصادف عجیبی، آب در اینجا و من تشنه لبان کجاها را میپالیدم. او است، همان کسی که در جستجویش بودم. خودش است. اویی که صدها، هزارها روز منتظرش ماندم، ولی نیامد. وارخطا میشوم. سراسیمه میشوم. منگ میشوم؛ جادو میشوم. میترسم از این که باز هم مرتکب اشتباہی نشوم. میلرزم؛ دست و پایم را گم میکنم. حس میکنم که تمام بدنم کرخت میشود. او حیران حیران به من مینگرد. نمیدانم چه بگویم. نمیدانم. زبان از کارافتاده است. در سینه ام آهنگی چکش میکوید. صدایی تکانم میدهد. صدا آشنا است. یک بار قبل‌اهم این صدا را شنیده بودم و همان لحظه احساس کرده بودم که این صدا برایم آشنا است:  
 «خیریت است؟»

با عجله ولزان دست به جیبم بردم. ورقه درخواستیش را که دیگر فرسوده و شاریده بود، از جیبم بیرون کشیدم و سویش بدم و با صدای لزان و گناه‌آلود گفتم:  
 «احکام، احکام... شما. بعد هیچ نیام نیامدید...»  
 به زمین خیره شد و با صدای خفیفی پرسید:  
 «این آهنگ را شما میپسندید؟»

با حرکت سرش و انمود ساخت که منظورش از آهنگی است که از خانه او به گوش میرسید. بعد بازشنیدم که گفت بوی جوی مولیان آید همی. من حیران شدم. من از چه گپ میزدم و اویا اصلاً نمیشنید، ویانا شنیده میگرفت. از این سوال او حیران شدم. من میخواستم آن اشتباه قبلیم را جبران کنم. میخواستم بگویم آن روزورقه دیگری را به شما داده بودم. آن روز، آن روز ... اما اواز آهنگی صحبت میکرد که من سالها بود که از آن در عذاب و شکنجه بودم. یک بار دیگر توفانی در اندرونم برپا گردید. کور شدم، کرشدم. پیش روی چشم‌هایم را مه و غبار فرا گرفتند. درخت‌ای قهوه‌یی رنگ برنه و شسته شده درباران از لابه‌لای مه و غبار نمایان میشدند. در این هنگام صدای‌های رانیز در لابه‌لای صدای‌های دیگر شنیدم:

«شما دیوانه استید. چندین بار است که مزاحم ما میشوید. این ورقه چیست، احکام چیست؟»

دیدم که دربسته شده است. به خود که آمدم، دیدم رفته است. رفته بود، ویا هم طور دیگر... چگونه این دربا این سرعت بسته شد که من متوجه آن نشدم. مثل این که دربسته بوده باشد و من صرف خیالاتی شده باشم. بوی جوی مولیان؟ یعنی چه؟ ورقه در دستم میلرزید. مثل این که او دیگر به احکام مقرریش نیاز نداشت. همه چیز گذشته بود. حال این ورقه به چه دردش میخورد؟ اما در آن اثنا نمیدانستم چه کنم. دلم شد بار دیگر در آن منزل را بکوبم تا مطمین شوم که خیال و رؤیا

بوده است و من در واقعیت او را آن جا دیده بودم، ولی اندیشیدم که کار خوبی نیست. بگذار به یک نوبت دیگر و شاید هم از هراس این که باز باعث آزرده‌گی خاطراو نشوم، از این کار منصرف شدم. شاید هم از ترس این که نمیخواستم آن‌چه را که دیده و شنیده بودم، رؤیایی بیش نباشد. به تصور خودم نشانه‌ای همان منزل مقصود را به حافظه سپردم و برگشتم. گفتم روز دیگر می‌ایم. دلم آرامشی یافته بود. مهم نبود که چه واقع می‌شود. مهم این بود که من او را یافته بودم. همه‌گهای یک طرف؛ اما این گپ یک طرف که من میتوانستم بابت اشتباه آن روزیم ازو عذر بخواهم و بس، همین. اگر ببخشایم، برای من همه‌چیز بود. اما بار دیگر که رفتم در زدم. پیرزنی که گربه‌زد رنگی در بغلش داشت، در را به رویم گشود. حیرت‌زده به من نگریست و من به تنه‌پته افتادم. سراغ او را گرفتم، گفتم:

«یک دختر جوان...»

پیرزن با قهرگفت:

«تودیوانه استی. هر روز می‌ای. برو گم‌شو. دختر موخت در این خانه نیست.»

ودر را باشدت به رویم زد و بست. خودم را حقیر شده یافتم. فکر می‌کنم بار آخر بود که این پیرزن که از بس من در خانه اش را می‌کوبیدم، همین گربه‌اش را به سویم پرت کرد و گربه افتاد بر رویم. برای خودم هم عجیب بود. شهبا تا سحرگاه‌هان می‌اندیشیدم که چرا این طور شد؟ خانه، همان خانه؛ کوچه،

همان کوچه؛ سرک، همان سرک؛ ولی دیگر اورا در آن جا نیافتم.  
 تصمیم میگیرم یک بار دیگر بروم. فکر میکنم لحظه‌های  
 آخرین زنده‌گیم سپری میشوند. فکر میکنم این کار مهم را انجام  
 نداده خواهم رفت. بگذار بروم. خیر باشد. پیروز ن یک بار دیگر  
 عصبانی خواهد شد و یک بار دیگر گرگرهء زردش را سوی من  
 پرتاب خواهد کرد. شاید این بارتونام او را بار دیگر پیدا کنم. در  
 غیر آن ارمان در دلم میماند. به دلم می‌گفتم که یک بار دیگر تو  
 اجازه بده، من او را پیدا میکنم. زیرا بعد شاید چنین موقعی  
 میسر نشود. نمی‌شنوی؟ هر بار که میخواهم از قفس خانه  
 بیرون بروم، پدرم داد می‌زنند و می‌گوید:  
 «نرو که کشته میشوی!»

نه، باید بروم. از جا بلند میشوم. دیگر تاب تحمل دلتنگی را  
 ندارم. میخواهم بگویم که من بیگناهム. در آن لحظه من منگ  
 شده بودم. راهم را گم کرده بودم. من در آن لحظه همه چیز را  
 فراموش کرده بودم. من، من، من... فقط میخواستم همین دو  
 سه جمله را بگویم و خودم را برای ابد راحت سازم. میخواستم  
 او هم درباره من تصور نادرستی نداشته باشد و این رازهای مرا  
 بداند. دیگرانش شاید برای او خنده‌آور باشند و باور کردنی  
 نباشند که مثلًاً بگویم که از دیدن خط توجه حالی به من دست  
 داد. اما این سخن قابل باور است. حالتی که من در اولین دیدار،  
 پس از دیدن خطش داشتم و باعث برآشته‌گی او شده بودم،  
 باور کردنی است. او باید از این مطلب آگاه شود و ته‌امن

میتوانستم با پیدا کردن او این مطلب را به او بگویم تا روشن شود. من از همه چیز میتوانستم بگذرم، مگر از این نه. باید او میفهمید، باید؛ و این باید میفهمید مرا ذره ذره آب میکرد و میکشت. نمیکشت، عذاب گشم میکرد. من حاضر بودم روی تمام احساساتم، افکارم، خیال‌ها و رؤیاهایم، روی هر چه دارو ندارم پا بگذارم تا اورا از راز آن روز واقف سازم. اصلاً در آن لحظه که آن حرکت، ناخودآگاه از من سرزد، به حال نبودم. این اولین و آخرین آرزوی من بود. از جا که بر میخیزم تا بروم، پدرم صدا میزند:

«کجا میروی، کجا؟»

میگوییم:

«میروم، کاردارم.»

پدرم خشمناک است. خشم‌مند خشم جنرالان و نظامیان است که در چشم‌هایش میجوشد.

میگوید:

«نرو دیوانه، کشته میشوی.»

کشته میشویم؟ نه، من کشته شده استم. من، من، من... به پدرم مینگرم. به چشم‌هایش منگرم که مانند چشم‌های یک جنرال است. در عقب یک جمیه‌ی به شکست مواجه شده. پدرم باز هم مثل گذشته‌ها خنده استهزاً آمیزی آمیخته با یک خشم و

غضب عربان سرمیدهد:

«تودیوانه استی. دیوانه!»

اما من فکرمیکنم که پدرم میخواهد با این خندههایش شکستهایش را درجهات جنگ نادیده بگیرد. از این نگاه کردنهای پدرم خوش نمیاید. عقب چشمهاش حالت دیگری را احساس میکنم. احساس میکنم که او به گهایی که برزبان میاورد، باور ندارد. برمیخیزد. جای نمازرا هموار میکند. همین که میخواهد به خواندن نماز شروع کند، میگوید:

«نرو، کشته میشوي.»

سرم مچرخد. چشمهايم سیاه و تاریک میشوند. دلم بیحال است. بازهم همان دلتنگی دردنگ مرا در خودش فشرده است. از اتاق بیرون میروم. دلتنگی و ادامه میسازد تا هرچه زودتر اقدام کنم. غرغره گربه ورفتن به همان خانه و پرسیدن ازاو. درغیر آن اگراین جا بمانم، این دلتنگی مرا هلاک کردنی است. به فکرم میاید که شاید این دلتنگی ناشی از مhem بودن احساساتم است. میترسم اگر نروم، همینجا این دلتنگی مجبول گلویم را تا حدی خواهد فشد که جانم را بکشد. به دهليزکه ميرسم، پدرم از دنبارم صدا میزند:

«گفتم نرو، وضع بسيار بد است.»

من این گهای را نمیفهمم. وضع بد است، بسيار بد. یعنی چه؟ فکرمیکنم که این جمله‌یی است که پدرم از برادرم آموخته است. برم گردم، به پدرم مینگرم. پدرم از دنبارم آمده است تا مرا از رفتن بازدارد. میترسم:

«پس او هم دیوانه بود؟»

در چشمها یش میخوانم که مفهوم منظورم کیست. اما بلا فاصله که این سوال را از خودم میپرسم، نمیدانم منظور از او که من گفتم، کیست؟ نمیدانم. نمیدانم که منظور من کیست؟ اما پدرم مثل این که بداند من از کی حرف میزنم، خودش را به دربیخبری مزنده با حیرت زده‌گی میپرسد:

«کی؟»

یادم میاید، ناگهان. جواب میدهم:  
«پدرکلان، پدرشما.»

آن‌چه انتظار داشتم، همان میشود. پدرم نمیداند چه بگوید.  
من هم به زودی فراموش میکنم که چرا این سوال را به میان کشیدم. اما پدرم چند لحظه بعد میگوید:  
«ها، او هم دیوانه بود، مثل تو.»

وبعد ماتزده میماند. حتی یادش میاید که من گهای او را نمیپنذیرم. به پدرکلان میاندیشم. مثل همیشه به هزارها باراندیشیده‌ام. ازاو چیز بیشتری به یاد ندارم. قدبلند، پدراهن و تنبان سپید، سرتاس و ریش دراز و زنجیر ساعت جیبیش، مصروف گیاهان، نهالها و سبزه‌های باغچه‌اش است. یادم نیست که چه کسی گفته بود، اما یادم است که کسی گفته بود که پدرکلان عمرش را با گیاه و سبزه و نهال و درخت و میوه و تخم گذراند. او میخواست گیاهی را دوباره پیدا کند که زمانی بوده است و آدمی را فرحت و جاودانه‌گی عمر میبخشیده است. من از شنیدن این سخن به یاد بهشت میافتادم و خیال میکردم که

پدرکلانم میخواسته است با دوباره پیدا کردن آن گیاه معجزه آسا، بهشت خدا را در همین دنیا و روی همین زمین ایجاد کند. آیا او میخواست یک حقیقت تلخ را که حس کرده بود، به خودش و به دیگران بگوید؟ به همین منظور عمرش را نثارگیاهان و سبزه ها کرده بود. پدرکلان دیوانه نبود. یک آدم عادی هم نبود. او هم مثل من در زندگی خلایی را احساس کرده بود و کمبود چیزی را که با آن میشد به زندگی خوشبختی بخشید.

در دهليز ايستاده ام. دهليزنيمه تاریک است. میخواهم بر روم تا گربه را پیدا کنم. دهليزنيمه تاریک و نيمه روشن است. صدایي همه جا را ميلرزاند. مادرم با قد خميده اش مثل يك خرگوش سراسيمه و دوان دوان به درون خانه مشتابد. صدای نازک و لرزانش را مشنوم که وحشت زده میگويد:

«هه، باز شروع شد.»

میروم، روی صفه منشینم. از داخل اتاق صدای برادرم و پدرم شنیده میشود:

«اگرني، كيش و مات بود..»

«نم شد، مات نم شد. وزير آج بود..»

«پياده ها را به جنگ مياند اختي..»

«پياده ها مفت ميمردند..»

«پروا نداشت، پياده ها مهم نيس تنند. آنها را به کشن ميدادي تا وزيرت حفظ مشد..»

و مادرم که در صدایيش رعب و ترس مستولی است، میگويد:

«باز شروع شد.»

برادرم خشمناک شده به جواب مادرم فریاد کنان میگوید:  
 «چقدر میترسی، راکت بود، کدام جای خورد.»  
 پدرم با لحنی که میکوشد آرامش کاذب ش را در آن منعکس سازد،  
 میگوید:

«توکل به خدا، بی اجل مرگ نیست.»  
 باز به خیال میاید که برادرم و پدرم به آن چه که میگویند، باور  
 ندارند. در لحن گپ زدن شان، ترس و بی اعتمادی احساس  
 میشوند. آنها از چه گپ میزنند؟

\*\*\*

ها، خوب، از کجا آغاز شد؟ اینهارا که گفت. با یک توفان آغاز  
 شد. من هم مثل همه زنده‌گی میکردم. میخوردم، مینوشیدم،  
 میپوشیدم، رادیو میشنیدم. تلویزیون تماشا میکردم. روزهای  
 رخصتی را در تقویم جستوجو میکردم. سالهای کارم را  
 میشمردم؛ در کدام سال تقاعده میکنم و معاش تقاعدهم را  
 ماهانه چند میپردازند و فردای دیگر نخ ارزها صعود خواهد  
 کرد و امریکا چه میخواهد؛ شوروی میخواهد چه کند. غرب،  
 شرق، اسلام، استعمار، استثمار، استحمار، همه را به خاطر  
 تظاهر و تبارز میگفتم و بالاخره میکوشیدم جایی برای خودم در

اجتماعی که برایم جای نمیدادند، پیدا کنم و میخواستم تبارز دهم که من نسبت به دیگران یک جو بالاتر میایستم و این برایم تسکینی بود، یک دلخوشی. از شعر و ادبیات میگفتم. خودم را آدم با فهم معرفی میکردم. یعنی میخواستم بگویم که دیگران باید پژوهنند که من نسبت به آنها یک ناخن بلندترم. نه درباره پدرکلان فکر کرده بودم و نه درباره تپ و تلاش او و باغچه اش. کلوخی را میگذاشتم و از آب میگذشتم؛ ولی ناگهان کسی با انداختن سنگریزه‌ی آب این حوض خاموش را برهم زد. صاعقه یی تکانم داد و رعد و برقی شد و بارانی بارید. لباس‌های کاغذیم از تنم فرو افتادند، شاریدند و رفتند. رنگین‌کمانی درافق نمایان شد که به دور من خط کشیده بود. خط یک آشنای ناشناس را که دیدم، احساس کردم که از برابر این خط با خونسردی نمیتوانم بگذرم. نه، این خط مرا نمیگذاشت که بتفاوت از کنارش رد شوم.

آغاز از همانجا بود که بعد پدرکلانم و رازهای هفته‌ی زنده‌گی و اندیشه‌های او را با خودشان مشغول ساختند. در این تکاهای پی‌درپی خودم را بسیار حقیر یافتم. خودم را دیدم که تا آن وقت در پوستک خشکیده هیچ غنوده بوده‌ام. همان خط آشنا مرا تکان داد. یک چیزی شاید عادی مراتا آن حدی تغییرداد که پدر، مادر و برادرم و همه‌گان مرا دیوانه خوانند.

این دگرگون شدن من از همان خط آغاز یافت. از نافه‌ی و سردرگهی، خط‌ها مفاهیمی را افاده میکنند. این افاده‌ها شاید

به من منتقل شده بودند که مرا دگرگون ساختند. صرف شکل خط به من اثری عمیق گذاشته بود. شکل خط مرا به سویش کشیده بود. خطی که وسوسه برانگیزبود و این خط این وسوسه گنگش را به من انتقال داد و مانند زهری در یک لحظه کوتاه در تمام جسم و روح پخش شد و سلوهایم را فرا گرفت. همان لحظه که خط را دیدم، یک نوع منگ شدم؛ سحر وجادو شدم. در خط، در طرز نگارش و شکل آن، تصویر میهم رمزآلودی را احساس کردم. در خط چیزی دیده میشد. چیزی در آن سوی این اشکال در حرکت بود. چیزی احساس میشد که در دلم هم‌همه‌یی را بر میانگیخت، یک هم‌همه‌تازه و میهم را. برگشته برگشته چندین بار به این خط نگاه میکردم. یک چیزی در عقب مه و غبار معلوم میشد. اثرهایی از آن کم کم نمایان میشدند و بلا فاصله ناپدید میگشتند. همین که حس میکردم میشناسم، دوباره فرار میکردند. دوباره پشت مه و غبار غلیظ پنهان میشدند. در همان نگاه اول، دیدم که چیزی در این خطها هفته است. در همان اولین نظر مثل ذره نوری در درونم درخشید، یک درخشش، درخشش چیزی، درخششی بسیار کوچک، یک نوع فروغ ناشناخته و میهم. این خط به نظرم بسیار عجیب آمد، بسیار عجیب. در خط چیزی، حالی، حالت به خصوصی منعکس گردیده بود. به نظرم آمد که خط برایم چیزی میگوید که من توان فهم آن را ندارم. خط پیام گنگ و نامعلومش را برای من تکرار میکرد و من نم فهمیدم. گوش

میدادم، دقت میکردم؛ اما نمیفهمیدم. احساس میکردم که گپ مهمی را این خط به من میگوید. یک رابطه بین من و خط ایجاد شده بود. بی آن که من در جریان باشم. از همه مهمتر من از دیدن این خط احساس کردم که من آن را قبل‌آجای دیده‌ام و میشناسم. ها، همین طور آغاز یافته بود. تصویری کم‌کم در ذهنم نطفه میبست. خط، من، احساسات میهم من همه و همه دست به دست هم دادند و تصویری را در ذهنم رسم کردند.

فکرهای عجیب و غریبی به ذهنم می‌آمدند. مثلًاً فکر میکردم که رد کردن خدا کار درست نیست. عاشق خدا بودن هم نادرست است. کشف خدا، خدای پرستی است. چرا انسان‌ها این همه سرگردانند؟ در حالی که دور نی، در همین نزدیک، در همین نزدیک‌ها، در دور پیش مان، چنین سعادت دل‌پذیری وجود دارد که لحظه‌های زنده‌گی سرد و کرخت ما را با رورازلت و خوشبختی می‌سازد. چرا انسان‌ها سرگردانند؟ در همین موجودات زمینی و خاکی هم می‌شود تجلی یک روح عظیم و پنهان آشکار را یافت. تجلی یک عشق و معنویت بزرگ انسان بودن و انسان ماندن را دید و از شراب این تجلی مست شد و رقص کرد، شیفته شدو دیوانه.

همان روز، همان روز اویل سال نو، همان لحظه احساس کردم که در این خط روحی حلول کرده است. شاید روح قطرهء شبینی بوده است. شاید روح برگی، سبزه‌یی، بارانی، ابری، نسیم ملایمی، لاله‌یی، شاید روح کوهستان‌های دور و سبزه‌زارها و

چشم‌هه ساران زیبا و مملو از ترانه‌های دلنشین پاک و صداقت خدا، فشرده شده و عصاره آن‌هاداین خط حلول کرده بود. همان لحظه تصمیم گرفتم تا این چشم‌ههای شفاف را تا آخرین لحظه‌های زنده‌گی، تا دمی که مثل پدرکلان پیرزمینگیر نشوم، در خودم جاری نگه‌دارم تا دیگر در زنده‌گی احساس کمبودی نکنم. احساس خلا دلتانگ‌کننده نکنم و همان‌طور مدهوش از این شراب دلپذیر از این معماکده خدا بروم و به ابديت پييوندم و گم شوم.

ها، در صورتی که در زنده‌گی چنین چشم‌ههای وجود دارند، پس چرا به خودکشی بياندش. باید به عمراندیشید و به پایداری اين احساس شيرين.

صدای رادیویی کوچک برادرم شنیده ميشود:  
«مذاکرات صلح آغاز یافت... آتش‌بس، پس از یک ساعت نقض گردید... مفسرین سیاسی اظهار عقیده می‌کنند که... مرض ایدز فراگیتر می‌شود...»

برادرم با پدرم مصروف شترنج بازی است.

برادرم می‌گويد:

«گردي.»

پدرم که در صدایش رعشه دویده است، ياس زده می‌گويد:  
«آسپم، اسپ بیچاره ام، آخر مرد..»  
مثل این‌که تمام امپاطوريش را از دست داده باشد، بالحن شکست خورده و حزن آلودی می‌گويد:

«اسپم مرد، اسپم...»

خبرهای رادیو، بازی شطرنج برادر و پدرم، گرد و غبار شام دلتنگی را در قلبم میباشد. همان آهنگ، همان آهنگ، همان شعر بار دیگر در گوشهايم طنين مياندازد:

«ياد آن سرو روان... ياد آن سرو روان آيد، همي.»

شاید پدرم اسپی داشته است؛ شمشیری داشته است؛ پهلوانی بوده است و حالا که میبیند اسپش مرده است، غمگین است. حالا که به عوض اسپها، قهرمانان کاذب، پهلوانان دروغین و تقلیبی، درون تانکهای زرهدار پنهان میشوند و تا که متوانند خانه های گلی آدمهای دست خالی و جیب خالی را به هوا میپرآگند. حالا که تیروکمان وزره و شمشیر نیستند تا معلوم شود که کی پهلوان است و کی نیست. حالا که اصالت انسانها فروکش کرده است. حالا که انسانها ضعیف شده‌اند، حالا که تکنالوژی عرصه مکروفون و حیله را انکشاف و توسعه بیشتر داده است، پدرم حق دارد که به خاطر مرگ اسپش بگرد. اگراو نمیگرد، من به جای او، برای مرگ اسپش، به مرگ خودش، به مرگ اصالتهای از دست رفته‌اش میگرم.

از صفحه بر میخیزم. به اتاق میروم. نمیدانم چه کنم. فراموشم میشود که چه میخواستم. بی اختیار میان کتابهایم را میگردم. دلم تنگ میشود. با عجله کتابها را روی هم میریزم، روی اتاق. میخواهم همان کتابی را پیدا کنم که زمانی کسی به من تحفه داده بود. نمیدانم به چه مناسبت، کتاب شعر بود. نامش «در

خاطرمنی» بود. یادم میاید که همان کتاب را نخوانده میان کتابهای گذاشته بودم. گفتم بعد خواهم خواند؛ اما دیگر فرصتی نیافتم که این کتاب را بخوانم. از یادم رفته بود. از کتابهای شعر خوشم نمیامد. شاید به همین علت فراموشش کرده بودم. کسی برايم هدیه داده بود. ها، آن وقهای که تازه شامل کارشده بودم. ها، یادم آمد. کتاب را خریده بود و روی آن نوشته بود: اهدا به ... با محبت از طرف... نامش را نوشته بود و تاریخ را. نمیدانم چرا تحفه داده بود. به چه مناسبی؟ تنها کتاب نبود. قلم طلایی رنگی که میان قوطی قشنگ مخلین قرارداشت. ها، قلم را پیدا میکنم. هنوز طلایی رنگ است. هنوز تروتازه، شاید ده سال، پانزده سال گذشته است. حتا یک بارهم از این قلم کارنگرفته بودم. هر چند کتاب را میجویم، نمیابم. «درخاطرمنی» را نمیابم. خسته میشوم. قلم را دوباره در تاقچه میگذارم. سویش نگاه میکنم. یکبار عبادت هندوها یادم میاید که در تاقچه خانه‌شان مجسمه کوچکی از خدای شان را دارند و آن را عبادت میکنند. دلتانگیم فزونتر میشود. توانایی جست و جوی بیشتر را در خودم نمیابم. خودم را ناتوان و علیل میبینم. احساس میکنم نیروی زنده‌گی کردن در من لحظه به لحظه کاهش میابد. همیشه خیال میکردم که من مثل معتادان دنبال چیزهایی میگردم که به آنها اعتماد دارم. فکرمیکردم که نارسیده به آنها خواهم خشکید. آدم و حوا یادم میامندند. آهابا خوردن میوهه منوع یهشت که در درخت خرد بوده است، از یهشت

رانده شدند. خداوند چرا این میوه را برای آدم و حوا که خود آفریده بودشان، منع قرارداده بوده است؟ و چرا این پدر کلان و مادر کلان ما هزاران میوه دیگر بهشت را گذاشت و به سوی میوه درخت خرد میروند؟ آدمی همیشه همین طور بوده است. آن چه که ممنوع است، سوی آن باید رفت. خداوند نمیخواسته است که آدم و حوا با اودر رقابت بیفتد. مگر از همان اول آدم علیه آفریده گارنبوده است؟ پس چرا آفریده گار خود در وجود آفریده اش ضد خودش را آفریده است؟ چرا آفریده است؟ جز این که استعداد خودش را مگربا این همه تکالیفی که ما بندۀ گان خدا میکشیم، ببازماید. بهشت مگر همان ماقبل مان نبود؟ همان هزاران سال قبل، یعنی هزاران سال قبل زمانی که ما هم همچون دیگر بهشتیان که هنوز در بهشت میزیند، مانند همه موجودات روی زمین به استثنای آدم، در بهشت میزیستیم؟ چرا ماری در بهشت پیدا شد و خداوند بخبر ماند و این مار آمد، مادر کلان ما را و بابه کلان ما را به خوردن میوه خرد تشویق کرد. یک جنگ تازه بود که شروع مشد. شروع هم شد. آنها با خوردن میوه درخت خرد، از جهان آرامش، از جهان بی خردی، از بهشت بیرون شدند. دیگران مانند در بهشت که همین روی زمین ما باشد. ما به بهشت برگشته نمیتوانیم، ولی آنها را میبینیم که در بهشت به سر میبرند. بی خردی، نداشتن خرد و احساس چیزهایی استند که با خودشان آرامش بهشتی دارند. اما ما که در بند خرد گیرمانده ایم، باید رنجها را به نام زنده‌گی بپذیریم. آهایی

که قانون شکنی نکردند، در آرامشند و مكافات آهای که در برابر یک امر ممنوع قد علم کردند، همین ذلت و آواره‌گی و رنج است که ما میکشیم. آیا همان حیوان بودن، یعنی با خدا بودن و در بهشت بودن بهتر از این آدم شدن نبود؟ در این دنیا ای دون هم همان قانون حکم فرما است تا کسانی که مطیع قوانین و دساتیر ند، کسی کار ندارد؛ اما با آنانی که به پا میخیزند، ب Roxورد شدید میشود...

سرم، سرم، ای وای... سرم، درد، باز درد... سرم میچرخد. خراب و خسته‌ام. خواب و خسته‌گی سنگینی را روی پلک‌هایم حس میکنم. روی کتابها دراز میکشم. به سقف چشم میدوزم. چشم‌هایم سیاهی میکنند.

\*\*\*

همیشه صحنه‌های دلپذیری را میبینم. دامنه‌های کوهستانها، آرامش، آرامش، بیخردی، سبزه و سنگها، آهای شفاف، به خیال میاید که من زمانه‌های را در چنین دامنه‌های روح‌پرور کوهستانها، با یک آرامش دلپذیر، میان سبزه‌ها، سنگها و چشمه‌ها، در آهای شفاف زنده‌گی کرده‌ام. همان فضا، همان

هوای سبز و جانبخش، آرامش و زیبایی سحرآمیز کوهستانهای زندگی را میساختند. در هوای شفاف، در ته ابرهای سپید و آسمان نیلگون، کودکان در دامنه‌های کوهستان‌ها که گل میچیدند و دنبال پروانه‌گکهای قشنگ میدویدند. ها، احساس میکنم که من رها از همه بندها، مانند دیگران در چنین فضای بوده‌ام. من از همان‌ابوده‌ام. احساس میکنم که من از این جا نیستم، نبوده‌ام. در این فضای دلگیر و خفقان آور نبوده‌ام. در میان این همه آهن پارچه‌ها و بندها و چهارچوبها نبوده‌ام. در بند صدھا بند نبوده‌ام. من از جای دیگری بوده‌ام. آن جا، آزادی یعنی زندگی بود، آن جا آزادی، صفا و صداقت، پاکی و محبت بود. به خیال می‌امد که مرا از آن جا، از کوه و سنگ، از ابر و باران و سبزه و شبتم برداشته‌اند و به این دوزخ و حشت‌ناک، در این برهوت دهشت‌ناک افگنده‌اند. مرا از خودم، از کوهستانم، از حاکم، از لاله‌ها، از آبهای شفاف و خنک، از سنگهای پاک و منزه، از خاک خودم، مرا از خودم جدا کرده‌اند و به این جاهای افگنده‌اند. این جازندان است و آن جا زنده‌گی بود. مگر چه گناهی را مرتكب شده‌ام که مرا از آن بهشت آزاده‌گی به این دنیا و حشت‌ناک تکامل و تمدن پرتاپ کرده‌اند و آن گاه به یاد مرحله‌یی از دوران کودکیم می‌افتم که شاگرد مکتب ابتدایی بودم. پنجاه-شصت بچه، در یک صنف. شعری در کتاب درسی مان بود که در همان ایام بی‌آن که بدانم چرا، بسیار خوش می‌امد. آن هم وقتی خوش می‌امد که همه یک‌جا آن را می‌خواندیم. در خانه، در

تهایی، در راه، صدھا بارخوانده بودمش. آهنگین بود. چیزی در خودش داشت که به من خوش میامد. با صدای بلند میخواندمش. اما آن حالتی به من دست نمیداد که در صنف همه یک جا میخواندیمش. یکی با صدای بلند میخواند:

«قضارا مرغکی بیچاره زار،»

و همه ما یک جا با صدای بلند تکرار میکردیم:

«قضارا مرغکی بیچاره زار،»

و همین طور:

«به دست طفل شوخي شد گرفتار / به زندان قفس بنمود  
جايش / فزوده دانه و آبي بر ايش.»

و اين صدای دسته جمعی و پرسوز و گداز در گوشهايم طنين میافگند؛ در چشمهايم اشك میاورد.

بر میخیزم، از روی کتابها بر میخیزم. دوباره سوی کتابها مینگرم. فکر میکنم همان کتابی که میجویم، همینجا است. اما من نمیبینم. نه، نیست. دلتنگ میشوم. قفس خفقان آور است. اشکهايم را پاك میکنم. میخواهم بروم. چرا پدرم میگويد که نروم. نرو، نرو گفتش مرا بيش تربه رفت واميدارد. از کوچه، از دور دستها، صدایهاي شنیده میشوند. صدایهاي عجيب و غريب. باز هم سوی کتابها مینگرم. سوی قلم طلایي رنگ میان تابوت مخلعین... طوری که شاید دیگر هرگز این کتابها و این قلم را نخواهم دید، با یک نظر خدا حافظی گویان به آنها مینگرم. مثل کسی که به یک سفر نامعلوم میرود. مثل جوان شانزده ساله‌یی

که به زور به عسکری میبرندش، به جمهء جنگ، به جنگی که نمیداند برای چیست؟ مثل کسی که سوی دارمیرود. از آن روز به بعد، از همان روز اول نوروز به بعد، یک نگرانی کشنده مرا در خودش میفشد. رهایم نمیکند. میترسم، هر لحظه میترسم. هر لحظه فکرمیکنم که از بین میروم. مرگ عقب سرم ایستاده است، به یک اشاره معطل است تا مرا بباعد. بدون آن که هنوز من چیزی فهمیده باشم. همیشه فکرمیکنم که یک روزآفتاب خیره و دلتنگکننده‌ی ازمغرب طلوع میکند و برق آسا در مشرق غروب میکند. غروب نمیکند، میافتد و سقوط میکند و دنیا تاریک، ظلمات... و این نگرانی همیشه مرا وارخطا میسازد. حس میکنم وقت کمی در اختیار دارم. باید عجله کنم. بلند میشوم، از اتاق بیرون میروم. میکوشم پدر و مادرم متوجه نشوند. ناگهان میبینم که گربهء زردنگ در کنج حوبی چیزی را میخورد. با عجله، وارخطا، مشوش و نگران است. آهسته نزدیکش میشوم. میبینم که گربه چوچه‌اش را میخورد، چوچه اش را... چند روز پیش مادرم گفته بود که گربه در تیخانه چوچه کرده است. گربه سرگرم خوردن است. با احتیاط بر میگردم. بوحی‌ی را که در گوشء دیگراست برمیدارم. دزدانه و با احتیاط و بایک حرکت سریع گربه را میان بوحی میافگنم. دست و پا میزنند. خشمگین میشود. پیخ میزنند. میومیومیکند. لب و دهانش پرخون است. پنجالهایش دستهایم را میخراشند. مادرم از خانه بیرون میدود:

«آی خدا جان، تو پشکم را چه میکنی؟ پشکم، آی پشکم...»  
 میدوم سوی کوچه. صدای پدرم را مشنوم که دنبالم میدود:  
 «کجا میروی؟ وقت جای رفتن نیست. مگر نمیبینی که محشر برپا  
 کرده‌اند. کشته میشوی، به ناحق کشته میشوی.»  
 و بعد میگوید:

«این راستی دیوانه است، چه کار کنیم؟»  
 دمی میاندیشم. منظور پدرم چیست؟ آیا در بیرون از چهار  
 دیواری خانه‌ی ما، در همه‌جا گرگها و حیوانهای درنده و  
 آدمخوار و آدمکشان ریخته‌اند تا مرا بکشند؟ نگاه‌های پدرم به  
 نظرم میابند. نگاه‌هایش غضب‌آلوداند. ترحم برانگیزند. نگاه  
 هایش این معنی را میدهند که پدرم به آن چه میگوید، باور  
 ندارد، یعنی میخواهد بگوید:  
 «برو، برو. کشته نمیشوی.»

پشک درون خربیله، خودش را آرام گرفته است. گاه‌گاهی دست  
 و پا میزند و دوباره آرام میشود. شاید فهمیده است که من غالباً  
 شده‌ام و ام‌غلوب. به دو طرف کوچه منگرم. مثل این‌که شام  
 رسیده است. کوچه خلوت است و کسی دیده نمیشود. کسی  
 نیست، ره رویی نیست. کوچه در غم نهایی در دنای انگار میگرد.  
 سوگوار است. گویی طوری میگرید تا خانه‌ها متوجه گریه او  
 نشوند. شاید از گریه کردن مشرم. صدای هیق‌هیق گریه  
 خانه‌ها را مشنوم. چرا میگریند؟ نمیدانم. در خفا میگریند.  
 شاید آم‌هایم از گریستن میترسند. از کوچه‌ها میترسند که مبادا

از گریه، آنها آگاه شوند. کوچه‌ها از خانه‌ها، خانه‌ها از کوچه‌ها هراس دارند و همه شان پنهان از یک دیگر میگیرند. چرا میگیرند؟ شاید از کدام گب غمناکی خبر شده‌اند. شاید کسی به آنها گفته است که فردا آفتاب مثل یک توب آتشین و دیوانه از مغرب طلوع میکند و برق آسا در مشرق سقوط میکند. شاید کسی به آنها گفته است که نیمه شب، سیالاب و حشت‌ناکی از سوی شمال میاید و همه جا را می‌روبد و با خود می‌برد و چند روز بعد به عوض این‌همه خانه و سرک و کوچه و آبادانی، ریگزاری زاده می‌شود که گویی سالهای سال این‌جا ریگزاری بیش نبوده است. آدمیزادی دیده نمی‌شود. صدای آدمها هم شنیده نمی‌شود. مثل آن است که آدمها در بیشه‌ها و گوشه‌ها پنهان شده‌اند و گپای شان را پیچ‌پیچ کنان زیرگوش هم دیگر می‌گویند و شاید هم آن‌احتا پیچ‌پیچ کنان هم با هم گب نمی‌زنند. شاید آنها هم در تهایی خوفناک خانه‌ها، به گوشه‌هایی خردی‌اند و می‌گریند و شاید آنها هم پنهان از یک‌دیگرم‌گریند و آنها هم از هم دیگر در هر اسنند. صدای موسیقی از هیچ خانه‌یی شنیده نمی‌شود. کسی آواز هم نمی‌خواند. شام است. شام فرو رفته در سکوت و ماتم. چرا سکوت و ماتم؟ نمیدانم. خانه‌ها به نظرم مثل محکومان به اعدام می‌ایند که روی کله‌ها و صورت‌شان کلاه‌ها نارنجی کشیده‌اند و صورت اعدام شونده‌گان را پنهان کرده‌اند و خانه‌ها منتظر اعدام استند. آن‌ایی که در این خانه‌ها استند، همه محکوم به اعدامند و به انتظار لحظه‌هایی که آنها را به زیر

داربیزند. اما ابتدا نوبت کیست؟ نمیدانند. من هم نمیدانم. همه چیزهولناک به نظر میاید. تصمیم میگیرم ازراهم برنگردم. وقت کافی ندارم. باید بروم. او را پیدا کنم. برایش بگویم. یادم میرود که با یافتن او کدام گپها را باید بگویم. بگویم که فاجعه‌یی زاده شده است. فاجعه، فاجعه تراز خودش را دربطنش پروریده است و امشب زاده میشود. فردا آفتاب دیوانه‌واربا سرعت از مغرب طلوع میکند و در مشرق سقوط میکند. شاید فردا زمین میکفده و از میان آن صدها و هزارها اژدها سر میکشند که از دهان شان آتش و خون فواره میزنند. آنها همه چیزرا میبلعند و تو باید بروم که سرنای دیگری نواخته شده است و در خانه‌ها همه درگریه و ماتمند.

گربه درون خربزه تکان میخورد. حس میکنم که او موفق شده است. احساس حقارت میکنم. خودم را در برابر گربه مغلوب میبایم. به خیالم میاید که گربه درون خربزه با غرورو فخرنشسته است و به من میگوید: «دیدی؟ من گفته بودم که ناکام میشوي. دیدی که رسخندو عالم شدی؟»

به سرعت قدمهایم میافزایم. در دلم مگویم: هر چه شود، شود. من تورا غرغره میکنم. اما در کجا؟ از این کار سخت هراس دارم. میخواهم به یک محل خارج شهر بروم و این گربه را به راحتی حلق آویز کنم و بعد برگردم. اما کار مهم تراز آن این است که باید به همان خانه هم بروم، بار دیگر، توکل به خدا، بار دیگر در

همان خانه را بگویم، شاید باز هم اورا ببینم. آن گاه برایش خواهم گفت. چه چیزی را؟ میخواستم چه چیزی را، چه چیز مهمی را به او بگویم. یادم نمیاید. شاید همان دمی که اورا ببینم، یادم باید. یا... مثلاً خواهم گفت که فردا آفتاب سقوط میکند و تو باخبر باش. دیگر چه چیزی داشتم تا به او بگویم؟ یادم نمیاید. اما این بار فرصت خوبی میسرمی شد تا تمام رازهای دلم را برایش بگویم و از او به خاطراشتباهی که از من سرزده بود، پوزش بخواهم.

هر چند پیش میروم، کوچه‌ها را دگرگونه میبایم. فضای دگر گونه میبایم. صدای بهم خوردن دانه‌های باران روی برگ‌های درختان و نواوه‌های فلزی خانه‌های محکوم به اعدام را میشنوم. اینها همه به نظرم مرموز و خوفناک میایند. به خیالم میشود که این صدایها، از وحشت، ترس و ماتم در حال انفجار کوچه‌ها انباشته شده‌اند و این صدایها به من میگویند:

«نرو دیوانه! میکشند!».

به راهم ادامه میدهم. افکار و احساسات گوناگونی در ذهنم میایند. احساس میکنم که همه چیز پایان یافته است. احساس میکنم که زنده‌گی ندارم. زنده‌گی در من خشکیده است. اگر مرا میخواهند بکشند، چه چیز مرا میکشند. پدرم گاهی میگفت:

«تو خودت را کشته‌ای، تو خودت را کشته‌ای!».

نمیدانستم که منظورش چیست. آیا به راستی خودم را کشته بودم؟ نمیدانم. فقط میدانستم که هر روز اندام خسته‌ام را به هرسوبکشانم.

از این سو به آن سو، از این جا به آن جا. مثل پدرم، مثل دیگران، مثل همه. فقط حس میکردم که اسارت در طول زمانه‌های دراز برای ما به زنده‌گی مبدل شده است و سیمای اصلی زنده‌گی مان را وسیمای اصلی شخصیت مان را فراموش کرده‌ایم. و اگرگاهی این درخشش را در افق‌های دور روان‌مان در آن سوی مه و غبار میبینیم، آن را نادیده میگیریم، آن را جدی نمیگیریم و از کنارش به راحتی رد میشویم. حتا شجاعت آن را نداریم که بپذیریم که دمی این درخشش را دیده‌ایم. شخصیت مان چنان ذلیل و ناتوان شده است که تاب تحمل تماشای آن را در آینه واقعیت نداریم. در بندیم، چنان در بندیم که نمیخواهیم باور کنیم. ترس، ترس و بازترس عنصر اساسی و سازنده بودن ما شده است.

کوچه‌ها را یکی پی دیگری طی میکنم. صدای‌هایی میشنوم. صدایها تکراری استند. برادرم که همیشه سرش را خم کرده و گوشش را به رادیویی کوچکش میچسباند، با شنیدن این صدای‌ها تکان میخورد، با چشم‌های از حدقه برآمده و وحشت‌زده میگوید: «طیاره‌ها به جنگ میروند، تانکها هم میروند... و این تویها استند که فیر میکنند و این صدا، صدای راکت است، راکت سکر.»

حالا هم این صدای‌ها را میشنوم. خوب دیگر، طیاره‌ها به جنگ میروند، توپ‌ها فیر میکنند و این صدای دیگر، راکت است، راکت سکر، چه دیگر؟ از هم پاشیده شدن و پارچه‌پارچه شدن آهن‌پاره‌های سوزنده و آتش‌فشاری از باروت به نظرم میایند. در تاریکی پیش میروم. دانه‌های باران، یکتا یک تا به سرورویم

میخورند. به آنسویی که میروم تاریک است؛ تاریک است و از آنسویی که میایم هم تاریک است. از ظلماتی میایم، سوی ظلمات دیگری میروم. دانه‌های باران ترسناک و خوف‌انگیزند. از دانه‌های باران بدم میاید. تسلسل فکری‌ام را برهم میزنند. دانه‌های باران، مثل نگاه‌های گریه اذیتم میکنند. نه درست میبارد و نه توقف میکند. فقط آنقدر میبارد که مرا اذیت کند.

یادم میاید که باید بروم. همین‌که پشت همان دررسیدم، در بزم. فکرمیکنم شب گذشته خوابش را هم دیده‌ام. درکه باز میشود، آنسوی درخودش، اوایستاده است. پیش از این‌که من لب به سخن بگشایم، او با کمی خشونت میگوید:

«بگذارید این آهنگ دوام کند، بگذارید...»

ودرا محکم می‌زند و به رویم میپندد. حیران میمانم. او چه گفت؟ هر چند فکرمیکنم، چیزی دستیابم نمیشود. نمیدانم چه طور با اوروبه رو شده بودم، تصادفی و گفت که این آهنگ دوام کند، بگذارم. منظورش همین آهنگ سرو روان بود؟ فریاد آن سرو روان... مقصداش از این گپ چه بود؟ من میخواستم پرسم که چرا یکبار دیگر به سراغ درخواستش نیامد؟ اما نتوانستم. در دلم ماند، گپم. شاید من گفتم و او به جای این‌که به گپ من توجهی کند، از آهنگ گفت و دررا با خشم بست. یا او دیوانه شده بود یا من. اما من نگفته‌ام این آهنگ دوام نکند. چگونه میتوانم قطع کنم؟ آیا ممکن بود که من توانایی قطع این آهنگ عظیم را داشته باشم؟

به راهم، به راهم ادامه میدهم. ناگهان صحنه‌های عجیبی مقابله نظرم مجسم میشوند. در تاریکی میبینم، همه چیز از هم میپاشد. خانه‌ها منفجر میشوند. درختها به هوا پرتاپ میشوند و میافتنند. دیوارها منهدم میشوند. قبرهای متورم خاکی میکفند. استخوان مردها، اسکلت‌های شان به هرسو پاشیده میشوند. آدمهای پندیده انفجار میکنند و از هر گوش و کنار دودهای سیاه به فضا میروند. میترسم، از این صحنه‌های وحشت‌ناک میترسم. برادرم را میبینم که گوشش را بیشتر به رادیوی کوچکش چسبانده است. مادرم به کودکی که پهلویش است، چیزهایی میگوید. کودک میپرسد:

«فقیرها و گداها چرا فقیر و گدا شده‌اند؟»

مادرم میگوید:

«خدا آنها را همین طور خلق کرده است.»

و کودک باز میپرسد:

«چرا؟»

و مادرمی گوید:

«به خاطر این که ما و شما را امتحان کند که به آنها کمک میکنیم یا نی..»

و کودک میپرسد:

«امتحان چه وقت خلاص میشود؟»

مادر با بی‌حوصله‌گی جواب میدهد:

«نمیدانم، روز قیامت.»

و همین طور قصه‌های دیگر: حضرت آدم، پدر کلان همه انسان‌ها با بی‌حوا در بهشت خدا زنده‌گی می‌کردند. یک روز از جانب خدا به همه فرشته‌ها حکم آمد که در مقابل آدم سجده کنند. همه سجده کردند، یکی از فرشته‌ها که از آتش بود، حاضر نشد که در برابر آدم که از خاک ساخته شده بود، سجده کند. او گفت که من از نور، از آتش ساخته شده‌ام. چرا باید به موجودی که از خاک و آب ساخته شده است، سجده کنم. همان بود که خداوند غضبناک شد، طوق لعنت برگردان این فرشته افگند و از بهشت به بیرون پرتاب کرد و نامش شیطان شد. او همان‌دم قسم خورد که هرجا باشد، از نبرد با خدا و ساخته‌ء او که آدم بود، دست نبردارد و انتقامش را از آدم و خدا بگیردو نگذارد که شان و شوکتش در نزد خدا پایدار بماند. همان بود که شیطان با فریفتن حوا و آدم آنها را وادار ساخت تا از میوه درخت ممنوع بخورند. آهابا انجام این کار مورد خشم خداوند قرار گرفتند و از بهشت رانده شدند. بعد از آن دنیای ما به دنیا آمد و این قدر آدم پیدا شد... خداوند ما را آفرید تا امتحان کند. تا ما به کارهای بد رو نیاوریم و خدا را، نیکی را پرسش کنیم. سزاگش همان است که در آخرت به بهشت می‌رویم و گنه کاران به دوزخ... همه چیز در روز ازل در پیشانی ما نوشته می‌شوند. از همان روز ازل نوشته شده است. خوب می‌کنیم، بد می‌کنیم، چور می‌کنیم، بیمار می‌شویم. از بام می‌افتیم، همه اش در تقدیر ما نوشته می‌باشند. اگر پول دار

میشویم، اگر نادارمیشویم، اگر رزشت و بدرنگ میشویم. اگر قشنگ و زیبا استیم، از تقدیر ما است و از تقدیر گریزی نیست... خداوند به آدم عقل داده است، هوش داده است تا خودش خوب و بدرا از هم تفکیک بدهد و بروود سوی کارهای نیک. اگر ما در این دنیای فانی خداوند را پرستش نکنیم و به کارهای بد رو بیاوریم، فردا روز قیامت ازما پرسیده میشود. همین حالا دو فرشته دردو شانهء ما نشسته اند و اعمال ما را مینویسند. گنه کارد روز قیامت به دوزخ میرود و بیگناه به بیشت. آدم باید نماز بخواند، روزه بگیرد، زکات بدهد، حج برود. دربار خداوند بسیار بزرگ است. هر کس خانهء خدا را که در عربستان است، زیارت کند، تمام گناههایش پاک میشود و...

وناگهان صحنهء ها عوض میشوند. مزرعهء بزرگ مقابلم پیدا میشود. کشتزارهای بزرگ، تا چشم کارمیکند، سرسبیز است. باد ملایم سبزهها را آرام آرام به اهتزاز در میاورد. آفتاب و باد ملایم آنها را نوازش میکنند. هوای تازه و خنکی را احساس میکنم. نسیم بهاری روح بخشی را احساس میکنم که گویی از شرشرهها درهء زیبایی آمده است. خنکم میشود و هوای سرد بهاری تنم را نوازش میکند. خودم را میان کشتزارهای بزرگ و گستره و سبز میبینم. آسمان شفاف و آبی است. میبینم که همهء مزرعهء بزرگ و سبز کشتزارهای کوکنار و چرس استند. چقدر بزرگ، تا آن سردنیا، مثل این که همهء آدمهای دنیا فقط کوکنار و چرس کاشته اند.

در این اثنا کسی پیش رویم میاید. پیرمردی را میبینم که لباس سپیدی برتن دارد. ریش دراز و سپید و سرش تاس و سرخ زنگ است. غمگین و افسرده، مثل پدرکلانم است، خودش است؛ خودش. نزدیک که میرسد، بالحن اندوه باری میگوید:

«بین پسرم، تمام دنیا را کوکنار کاشته‌اند، تمام دنیا را، تمام دنیا را...»

من وارخطا استم. میخواهم بسیار چیزها را ازاوی پرسم. زبانم بندبند میشود. پدرکلانم سوی کشتزارها مینگرد و میگرد و به راه میافتد. من هم دنبالش به راه میافتم. اما دمی بعد پدرکلانم میان سبزه‌های بلند کش‌زار ناپدید میشود. یکدم، دریک پلک زدن ناپدید میشود. بار دیگر در تاریکی قرار میگیرم. تاریکی است، ظلمات است و خانه‌ها و کوچه‌های محکوم به اعدام خفته در تاریکی و سیاهی.

واهمه‌یی از این تاریکی به دلم نیش نیش میزند. نشود که من در این تاریکی راهم را گم کنم و نتوانم راه خانه را پیدا کنم. به سرعت قدمهایم میافزایم. کوچه‌ها خالی و خلوت استند. همه در خانه‌ها خاموش و تاریک، مثل این که همه مرده باشند. آدمها در درون خانه‌ها مرده باشند؛ کرخت شده باشند، و یا همه بخسته باشند.

برادرم که همیشه گوشش را به رادیوی کوچکش چسبانده است، میگفت: وقتی که بم ذروی استفاده شد، همه دنیا، همه آدمهای دنیا، در خانه‌ها، در کوچه‌ها و بازارها میافتد و

میمیرند. آرام، مثل این که به خواب رفته باشند. گهای او بادم میابند. شاید بم ذریع استعمال شده است. پس چرا من هنوز سالم استم و نیفتاده‌ام؟ در این لحظه، ناگهان احساس میکنم که من تنهانیستم. کس دیگری هم با من است. کسی با من همراه است که با من گپ میزند. وارخطا میشو姆. درکتارم، دراطرافم کسی را یا شبحی را نمیباشم، نمیبینم. اما کسی با من است که پیوسته با من گپ میزند. میپرسم:  
 «تو کی استی؟»

اما پاسخ نمیدهد. در این دم یادم میاید که من همیشه دوتا بوده‌ام. همیشه دوتا، غیرخودم، کس دیگری هم با من بوده است و حالا هم او است که با من گپ میزند. از کودکی با او بزرگ شده‌ام؛ از کودکی با او همگپ و هم صحبت بوده‌ام. هرگپ را با اورمیان گذاشته‌ام. او به سوالهایم پاسخ داده است. من به پرسش‌های او جواب داده‌ام. ما هردو یکی بوده‌ایم و اوردردون من بوده است و من همیشه گهای او را پذیرفته‌ام و او همیشه گهای مرآ پذیرفته است. ما دوستان بسیار قدیمی استیم و حالا هم او همراه من است، او با من است. وقتی وجود خودم را در این دنیا احساس کردم، اورا هم احساس کردم. ما هردو دریک زمان، یکدیگر را احساس کردیم و آن‌گاه با کنجکاوی به شناسایی ماحول و میحط‌مان شروع کردیم. آن گاهی که دیدم مرا مانند چوچه مرغی که تازه از میان تخم برآمده باشد، گرفتند و به این دنیای پرازآشوب و فتنه افگنندند و گفتند:

«این است دنیا، برو دانه پیدا کن.»

دانه برای خوردن، برای سد جوع، برای باقی ماندن و باقی ماندن در خدمت دیگران بودن؛ در خدمت کسانی که دانه‌های انبار شده را در تصاحب و انحصار خویش درآورده‌اند و من آن‌گاه، تهاؤ تهانابلد و بیگانه؛ ناشناس و درمانده؛ به این آشوب‌سرای؛ میان این ازدحام و حشتناک گام گذاشته‌ام. بی‌آن‌که بدانم دست راستم کدام است و دست چپم کدام یک بوده است. از همان لحظه که در این اضطراب و دلهره و درمانده‌گی و حشتناک افتادم، به اوپناه بردم. به منِ دومی، که در درونم بوده است و آغاز کردم چگونه دانه چیدن را؛ دانه یافتن را؛ پیش رفتن و زیستن را در این سرای و حشتناک. با هرگامی که می‌گذاشم؛ میترسیدم. پایم میان گل و گندیده‌گهای فرو میرفت. با هرگامی که به هرسو می‌گذاشم؛ می‌شنیدم که به من هوشدار میدادند؛ «نرو که کشته می‌شوی.»

و میترسیدم. درمانده می‌شدم. می‌افتادم. می‌پایم. بر میخاستم. می‌گریسم از تهایی؛ از بی‌دست و پایی و با اورد دل و راز و نیاز می‌کردم. از بس می‌کشند، کشته می‌شوی، شنیده‌ام که بعد جرات گذاشتن یک گام را نداشتم و این نداهای کشته می‌شوی، کشته می‌شویها از من موجود دیگری ساختند. او هم میداند؛ او هم که همیشه با من بوده است. می‌شنوم:

«تو، توازنکودکی تهابودی. احساس تهایی می‌کردم. خودت را ته‌احس می‌کردی. این تهاییت را آدمهای دور و پیشست

نمیتوانستند جبران کنند. تودنبال چیزی بودی که نمییافتد. میخواستی چیزی را به غیرازدانه پیدا کنی. هراسان هرسو میشناختی تا خودت را ازاین درمانده‌گی و تنهایی نجات دهی. اما میرسیدی و میدیدی آن‌چه که میجویی، پیدا شدنی نیست. خلایی را درزندگی حس میکردي. میخواستی به چیزی برسی که تورا ازاین خلانجات دهد. اما همین‌که به جایی میرسیدی؛ میدیدی که نیافته‌ای. هرچند بزرگ و بزرگتر میشوند. تو به هرپارچه چوبی دست میانداختی که شاید نجات یابی و در دریای دیوانه و خروشان غرق نشوی. اما پارچه‌های شکسته قایقهای نجات نبودند. پارچه‌های شکسته قایقهای نجات بودند. لجنزارها قویتر از تو ساخته شده بودند. برای تو ساخته شده بودند و مثل اژدها تورا به کام خویش فرو میکشیدند. احساس میکردي که از چیزی جدا شده‌ای. از چیزی که ازان تو بود و با تو بود. احساس میکردي، اندکی احساس میکردي از چیزی جدا شده‌اند و به این‌جا افگنده‌اند و تو با همه‌ء تپ و تلاش، اورا نمییافتد و حتا نمیشناختی، نمیتوانستی بشناسی. دنبال هرکس و هرچیزی میشناختی، میدویدی؛ هیجانزده فرباد میکشیدی:

«او است، یافتمش.»

اما همین‌که به او میرسیدی، میدیدی که او نیست. ازاو معذرت میخواستی و میگفتی:

«ببخشید، خیال کس دیگری کردم»

تو همیشه در جستجوی چیزی و یا کسی بودی؛ دنبال چشمها و نگاههای بسیاری دویدی؛ اما دیدی که بازاشتباه کرده‌ای و آن گاه حسابهای دنیا را یکی پی دیگری آموختی. دو جمع دو، مساوی است به چهار. ضرب زبانی را یاد گرفتی؛ یک دو، دو، دو-دو، چهار؛ سه دو، شش، چهار-دو، هشت؛ پنج-دو، ده؛ آفتاب از مشرق طلوع میکند، در مغرب غروب میکند. زمین جسم کروی است و آفتاب کرده گداخته و مشتعل و منظومه شمشی جزو بسیار کوچک کائنات و خدا آفریده گاراین کائنات لایتناهی است. هست کننده این هستی و آن گاه حسابهای دنیا را یکی پی دیگری آموختی. اما دیدی از آن چه که تورا منع میکردند، خود به آن میگراییدند و به آن چه که تورا تشویق میکردند، خود به آن عمل نمیکردند و آنها این گونه تعالیم خد اپرسنی را به تو آموختند.

با خدا بودن سعادت بزرگی است. اما در طول قرنها تعداد بسیار اندکی شاید تا حدی با خدا بوده‌اند و دیگران هیچ چرا انسانها خدا پذیرونیکی پذیرنیستند؟ همواره از سرکشی خوش شان میاید و بعد با چرا چراهای بیشمار دیگری خود را مواجه یافته و شاید به خاطر گریزانه‌های این سیلاهای چرا چراها، سرانجام به بیخیالی و به بیخودی پناه بردی.

آری، او همیشه همین طور با من گپ میزند و من با او گپ میدزنم. اوراست میگوید، او هم مانند من است، دیوانه. در گوشهای او

هم همیشه آهنگ مهیم و مرموزی در طنین است که هیچگاه بر روی آب ظاهر نمیشود و خودش را نمینمایاند. اوراست میگوید. شاید من به خاطرگیری زازماحول تلخ دهشت‌ناکم به بیهوده‌گی پناه بردہ‌ام. از کجا معلوم در دنیا‌ای که در همه جایش بیهوده‌گی و پوچی حکم فرما باشد؛ پناه بردن به راز احساس شده میهم نگاه هایی؛ سفر به سوی حقیقت گنگ نباشد؟

\*\*\*

بیدار میشوم. فکر میکنم به حال آمدہ‌ام. نمیدانم، درست نمیدانم. شاید به خواب میروم. شاید بیدار میشوم. میبینم، خودم را در محل عجیبی میبینم. زیر پایه برق، چه کسی مرا به اینجا آورده است؟ من به کجا آمدہ‌ام و اینجا کجا است؟ نمیدانم. با سراسیمه‌گی به اطرافم مینگرم. فضا سربی‌رنگ است و شاید هم تاریک‌تر از آن. مثل نزدیکهای شام و شاید شام ناپخته. مثل آن که شب آرام آرام در همه‌جا و همه‌چیز نفوذ میکرد. در چنین فضایی خودم را میبینم. فضا پرازگرد و غبار است. به نظر میاید که گردها و غبارها در فضا معلق مانده‌اند. خودم را پرتاپ شده در چنین محل و فضایی میبایم. در یک فضای خفغان‌آور سربی‌رنگ؛ به خیال‌میاید که ذره‌های مه آلودی به فضا پاشیده شده‌اند که تنفس را برایم کشند

ساخته‌اند. فکرم به درستی کار نمی‌کند؛ گیج و منگ استم.  
 نمیدانم چه میخواستم؟ این بوجی دردست من چه می‌کند؟  
 چیزهایی هم که یادم می‌ایند؛ لحظه‌یی بعد از یادم می‌روند. برای  
 چه منظوری به این جا آمد هام و میخواستم کجا بروم؟ حتاً چه  
 بودنم، کجا بودنم، خودم را فراموش کرده‌ام و لحظه‌های درازی  
 خودم را در ذهنم، کجا بودن و کی بودنم را در ذهنم می‌جویم.  
 تمرکز فکریم را نمیتوانم حفظ کنم. همه چیز از من می‌گیریزند،  
 همه چیز مهم، لغزنه و گریزان استند. گذشته‌هایم را از من  
 می‌گیرند. اشیای ماحولم را نمیتوانم درست تشخیص دهم. هر  
 لحظه مثل مسافرگم کرده راه که به محل بیگانه‌یی آمده باشد،  
 مردد و هراسان به هرسونگاه می‌کنم. گذشته‌هایم؛ حتاً لحظه  
 های چند لحظه قبل به صورت منظم و کامل یادم نمی‌ایند. از  
 دیدن فضای سربی‌رنگ و میحط گردالود و ناشناس حیران  
 می‌شوم، از دیدن فضای سرکها، ساختمانها، دکانها و همه  
 چیزهایی که در اطرافم استند. اینها گاهی به نظرم آشنا می‌ایند و  
 گاهی بیگانه. گاهی نمیتوانم آنها را ببینم. در گرد و غبار سربی‌رنگ  
 محبو می‌شوند و حالت سرگیجی و سردرگمیم را فزونی می‌بخشنند.  
 دلبره‌یی از این حالت سردرگمیم و از محلی که در آن افتاده‌ام،  
 برایم پیدا می‌شود. به ذهنم فشار می‌آورم تا بدانم که مرا چه  
 شده است و این جا کجا است. فکرم به کمک نمیرسد. حافظه  
 به من مدد نمیرساند. چشم‌هایم را می‌بندم. به پایه برق تکیه  
 می‌کنم. خسته و بی‌حال استم. دسته‌ها پا‌هایم بی‌جان استند. به

خودم میاندیشم: خدای من، مرا چه شده است؟  
 به خودم میگویم که این بهم خورده‌گی حال من چیز تازه‌یی  
 نیست. مدت‌ها بود؛ مدت‌ها بود که احساس میکردم حالم بهم  
 خورده است. حساب روز و هفته و ماه را نمی‌فهمیدم. مدت‌ها بود  
 که خواب و بیداریم با هم آمیخته بودند. به خیال‌می‌ام که در  
 پیاله‌ء ذهنم رنگ‌های گوناگونی را ریخته‌اند و این حالت  
 سردرگمیم به میان آمده است. خواب و بیداری؛ گذشته‌ها،  
 حال؛ خوانده‌گههای شنیده‌گههای؛ دیده‌گههای و قصه‌های شنیده‌گیم  
 همه با هم درآمیخته‌اند. مدت‌ها بود که نمیتوانستم تشخیص  
 دهم که کدام یک را در خواب دیده‌ام و کدام یک را در بیداری و  
 کدام یک را خوانده‌ام یا شنیده‌ام. همه چیز زنده‌گی، شب و روز،  
 خواب و بیداری و کابوس‌های میهم و خوفناک با هم گره  
 میخوردند و من توانایی تفکیک آنها را نداشتم.

صبح بودیا ظهر، شب بودیا شام؛ غروب بود یا طلوع؛  
 میخواستم به همان منزل مقصود بازسربزنم و با گفتن یک  
 جمله خودم را از یک عذاب کشنه نجات دهم، راستش از این  
 رازم کسی خبر نداشت. نمیتوانستم به کسی بگویم که من به  
 خاطر همین گپ سرگردان و حیران و دیوانه گشته‌ام. اگر به  
 کسی میگفتم؛ باور نمیکرد. شاید تعبیرهای دیگری هم میکرد.  
 شاید به من میخندید و مطمین میشد که من مبتلا به بیماری  
 روانی استم. به همین علت نمیتوانستم به کسی از این درد  
 جانکاه درونم چیزی بگویم. این پشک لعنتی چه شد؟ با عجله

درون بوجی را میپالم، پشک تکان میخورد، درون بوجی است، بار دیگر دست و پا میزند. با ناخنهاش میخواهد تارو پود بوجی را پاره کند و بیرون شود. ها، نگریخته است. هنوز است. خوب است. میخواستم بروم بیرون از آبادانها او را غَرَّه کنم و بعد برگردم. بیایم پشت دروازه خانه او و درخواستیش را برایش برگردانم که در آن امر مقرریش نوشته شده بود و صد دل را یک دل کرده دروازه را تک تک کنم. اگر آمد، خودش آمد، برایش خواهم گفت که فردا آفتاب از مغرب طلوع میکند و در مشرق غروب میکند. فردا سیلاها سرازیر میشوند. نه، اصلاً این گهای چه استند. همان گپی را باید برایش میگفتم که میخواستم بگویم. اگر خودش نبود، همان پیرزن عصبانی بود، باز خواهد گفت:

«تودیوانه استی، صد دفعه آمدی، گفتم او را که تو میخواهی، ما نمیشناسیم.»

اگر بسیار عصبانی شد، آن پشک زردش را به سویم پرتاب خواهد کرد و ناخن‌ای پشک چند جای صورتم را خواهد خراشید و صورتم را خون آلود خواهد کرد.

به اطراجم نگاه میکنم. به نظرم میاید که راه بسیار درازی را پیموده‌ام. سرکها را پیموده‌ام؛ کوچه‌ها را پیموده‌ام. به نظرم میاید که حساب سرکها را گم کرده‌ام. شاید راهم را هم گم کرده باشم و مثل مسافر گمکرده راه در این محلات خوف‌انگیزو ماتمزا مانده‌ام و نمیدانم حالا به کدام سمت بروم.

صدای پدرم را میشنوم:  
«نرو، کشه میشوی؛ کشته میشوی.»

وتکان میخورم. احساس میکنم مهتاب گذشته هایم آرام آرام از عقب کوههای سیاه ذهن تاریکم بالا میشود. از عقب گرد و غباری که فضای ذهنم را فراگرفته اند، در روشنایی غم انگیز مهتاب گذشته هایم را میبینم. ناگهان چشمهاي را میبینم؛ نگاه های زنی را که گویا زمانی مرا سویش میکشاند و در دلم همهمه گنگ و میهمی را ایجاد میکرد. در این لحظه باز صدای را میشنوم، صدای غورتر سنگاک:  
«بوی بوی آدمیزاد، بوی بوی آدمیزاد.»

خیال میکنم آن چشمها از آن پری یی بوده است؛ از آن پری هایی که در قید دیوها استند. دیوهای آدمخوارکه از فرسنگها دور بوی آدمی را تشخیص میدهند و نمیخواهند آدمها و پریها به هم برسند و یا پریها از قید دیوها رهایی یابند و یا آدمها پریها را از سیطرهء آنها برها نند. فکر میکنم که باز هم افکار مسموم کننده به من حمله ور شده اند. متوجه میشوم که باید بروم، باز هم ناگزیر استم برخیزم و به راهم ادامه دهم. اما به کجا رسیده ام؟ احساس میکنم که دیگر توان یک قدم راه رفتن را ندارم. جسم را مثل جسم مردی احساس میکنم. شاید کشته شده ام. به گفتهء پدرم شاید مرا کشته اند و شاید هم خودم را کشته ام.

پدرم همیشه که بر من قهر میشد؛ غضبناک میگفت:  
«تو خودت را کشته ای، تو خودت را کشته ای.»

اما خسته‌ام. دلم میخواهد به همان چیزهای پناه ببرم که دلم میخواهد. آن خیال‌ها و رؤیاهای مرموز مرا دمی آرامش میبخشد. میخواهم در دنیای نامعلوم ذهنم فرو بروم. فکر میکنم گمشده هایم را ته‌اوته‌دار آن دنیای ناشناخته پیدا میکنم. دلم میخواهد خدایی داشته باشم؛ پرستشش کنم و این همه شگوفه‌های رنگین و پر از صفاتی روح و روانم را در برابر، در پشگاه او بربزم و به این‌گونه احساس خوشبختی کنم. آیا انسان‌هادرهمه حالت ازیک تنهایی و ازیک جدایی در دنیاک؛ ولی نامعلوم در رنج نیستند؟ آیا نیاز عبادت و داشتن معبدی برای آنها حتی نیست؟ و آیا کسی که همچو چیزی را گم کرده باشد، رنجش مانند رنجهای من نیست؟

سوی آسمان نگاه میکنم. شاید آسمان ذهنم است. مهتاب گذشته‌های نزدیکم در فضای مه آلود ذهنم بالا میاید. صحنه هایی مقابل چشم‌هایم تجسم میابند. یادم نیست اینهارا در کجا دیده‌ام. شاید در مسیر راه‌هایی که از آنها گذشته‌ام؛ شاید نزدیک خانه‌ء خودمان بودند و شاید هم در سرک... در خواب؛ در بیداری؛ نمیدانم.

رستهء دکانهای قصابی کوچهء خودمان بود. در این رسته، قصابی بود که من او را می‌شناختم. با آن‌که ازاوبسیار بدم می‌امد، اما هر بار که از آن‌جا می‌گذشتم، ناگزیر بدم با او احوالپرسی مختص‌ری کنم. نمیدانم چرا؟ اما ناگزیر بدم؛ ازاو می‌ترسیدم. هر بار که او را میدیدم؛ دلم را غم سنگینی فرا

میگرفت. به یاد نگاههای حیله‌گرانه‌ء گربه‌ء زردنگ میافتدام. برایم احوالپرسی با او مثل یک مصیبت بود، دردناک و تحمیلی. از چشمها یاش میترسیدم. از طرز گپ زدنش میترسیدم و از صدایش میلرزیدم. ناخودآگاه به یاد چشمها ی گربه‌ء زردنگ حولی خودمان میافتم. خیال میکردم این قصاب و آن گربه با هم رابطه‌هایی دارند. خیال میکردم هردو در دلهاشان نیات شومی دارند تا دنیای درون و پرصفای مرا متلاشی سازند.

باز از آن جا میگذشتم. هرچند میکوشیدم که سوی دکانش نگاه ناکرده بگذرم، نمیشد. به دکانش نگاه کردم. همیشه در آرزوی روزی بودم که او را در دکانش نبینم. نگاه کردم. حیرت‌زده شدم. دیدم که نیست. او در دکانش نبود. بعد از شاید چهارده سال میدیدم که او در دکانش نیست. در جایش کس دیگری بود. مردی که ریش دراز و انبوهی داشت. ریش سیاهی داشت. حیران شدم. نزدیکتر رفتم و از او پرسیدم:

«قصاب کجا است؟»

او خندید. درحالی که با تبرچه گوشته را قطعه قطعه میکرد، به سویم دید. خنده‌اش، دندانهای زرد و چشمها یاش مثل همان قصاب بود. خنده‌کنان گفت:

«تا قیامت خویک نفر نمیباشد، آسیاب هم به نوبت است، لالاجان!»

تکان خوردم. خوش شدم، ترسیدم؛ پرسیدم:

«او چه شد؟»

با ب اعتمای گفت:

«مُرد، وقتی پوره شده بود.

و باز هم خندید. بر سرنوک بینیش چیز خون الودی چسبیده بود.

سویم نگریست و گفت:

«یک قصاب مرد، ده قصاب، صد قصاب دیگر پیدا میشود.

چه رأی میزنی جوان، دنیا پراز قصاب است؛ پراز قصاب...»

به نظرم آمد که او با تبرچه اش، دنیا رنگین رویاهای خیالهای مراتکه تکه میکند. به نظرم آمد که این دیگر خیلی قصی القلب است. از حرکات تبرچه زدنش؛ از لحن کلامش معلوم میشد. دیگر نفهمیدم که او چه گفت. قصابها با هم میگفتند و قوهه کنان میخندیدند. حیران حیران سوی دکانهای دیگر نگاه کردم. بازار رنگ و رونق دیگری گرفته بود. همان رسته قصابی کوچهء خودمان بود. اما شمار دکانهای قصابی بیشتر شده بود. اولها اگر ده، پانزده تا بودند، حال به هفتاد و هشتاد تا رسیده بودند. نه، تا چشم کار میکرد، دکان قصابی بود. همه دکانهای دکانهای قصابی تبدیل شده بودند. حتا آن کتاب فروشی که من گاهی از آن کتابهای میخریدم. مثل آن بود که همه آدمهای دنیا قصاب شده باشند.

ناگهان متوجه چیزهایی میشوم که باور کردنی نیستند. صحنه هایی را که حتا نمیشود آنها را در خواب هم دید. غیرقابل باور بودند. در چنگکهای قصابی به عوض گوشت مواشی؛ آدمهای لخت و سربریده را از لنگهای شان آویخته بودند. از دحام عجیبی

در مقابل دکانها دیده میشد. کله‌ها، پاچه‌ها، دل و جگر آدمها در دکانها چیده شده بودند. گوشت آدم خرید و فروش میشد. کارد ها گوشت آدمها را میبریدند. ساتورها و تبرچه‌های قصابی استخوان آدمها را قطعه قطعه میکردند. صدای مهمی تکانم میدهد. چشم‌هایم را میگشایم. میخواهم به یاد بیاورم که صدایی که تکانم داد. صدای چه بود؟ یادم نمیاید. میبینم، همانجا استم؛ زیرپایه برق. به بوچ نگاه میکنم. گربه درین خریطه تکانی میخورد. شاید او هم احساس خطر میکند. به دور و پیش نگاه میکنم. احساس میکنم بدنم بسیار سنگین شده است. فضا خفقان آور است. فکرمیکنم که دیگر راه رفتن برایم بسیار دشوار خواهد بود. روی جاده‌ها کسانی را میبینم که مصروف کاری استند. آدمهایی مثل عمله‌های بلدیه، مثل پیرمردهایی که صحگاهان سرکهای اسفالت شهر را جارو میکنند. اما حالا چرا؟ در این شامگاه دلگیر چرا؟ سرکها خاک ندارند. اندکی نمناک استند. حیران میشوم و نمیدانم که این پیرمردهای خمیده‌قد در چنین فضای خفقان آور به چه کاری مشغول استند و چه چیزی را از روی سرکها میروبند؟ این سو و آن سو نگاه میکنم. میشود چیزهایی را دید. مثلاً پایه‌های برق که از کمرشکسته و خمیده‌اند. سیمه‌ها گسسته، گاه‌گاهی غرش موتری از فاصله دور و نزدیک شنیده میشود و با روشنایی زود گذر چراغ‌های موتوفضای دودیرنگ شام را تکانی میدهد. من نمیدانم چه کنم. من که میخواستم خودم را از شراین پشك

لジョج که آرامش را از من گرفته بود، نجات دهم. من میخواستم یکبار دیگر به سراغ همان کسی بروم و پیدایش کنم که فکر میکردم ازمن دل آزردهی دارد و این کار برای من اولویت داشت و بیشتر از هر کار دیگر. این حالت، مثل لکه سیاهی در سیمای من بود. در صورتی که آن را از خودم دور نمیکردم، آرامش را نمییافتم. این رنج و این اشتباه مرا میخورد و احساس میکردم که اگر نتوانم آن را جبران کنم، مثل هزاران هزار آدم دیگر، خواهم شد که چهره‌ام به آدم میماند، ولی درونم پر از لکه و گناه و عذاب و مکدر است.

من احساس میکنم که پدر کلامی یک عمر تلاش ورزید تا کیمیایی را پیدا کند که به این زنده‌گی سراسر درد و اندوه، فرحت و تازه‌گی بخشد و شاید این آرزوی او به من به اirth رسیده بود، ویا این آرزوی او رثی بوده که ازمن چنین یک آدمی ساخته است که هیچ نمیتوانم با خودم کنار بیایم. نمیدانم. اما فکر میکنم که نگاه‌های قصاب رابطه‌یی با نگاه‌های گربه‌ء ما دارد و فکر میکنم از این گربه‌ها در هر خانه یکی است و کار مشترکی را که به آنها گفته شده است، انجام میدهند. و فکر میکنم که من میدانم اینها هردو، قصاب و گربه، در خفا برنامه‌هایی را پیش میبرند که علیه من و علیه آن دنیا ای است که من دوستش دارم و بیشتر از هر چیز دیگر به آن ارزش قابل استم.

قصاب خوب به یاد دارد که با دادن گوشته‌ای اضافی و گنده به گربه‌ها آنها را چگونه برای خودش رام سازد. این هنر قصاب

است و آن هم عشق گربه. در این میان من استم که از این احساسات چندگاهه و ممهم رنج میبرم و میخواهم به کشف رازی نایل شوم که زندگی ما از آن تهی شده و همه‌گان آن را از باد برده‌اند.

از جا بر میخیزم، به اطرافم مینگرم. خودم را دریک چهارراهی میبایم. چهارراهی به نظرم آشنا میاید. در هم و بر هم است: سوگوارو ماتمزده است. به خیالم میاید که چهارراهی در چنگ گرد و غبارکشنه، در حال جان کندن است. از همه‌جا و از همه چیزترس و وحشت میبارد. مثل کسی استم که به قلمرو افسانه ها گام گذاشته باشد و شاید در هرگوش و کنار دیوی در کمین، در جستجوی چیزی است. یک دیوگرسنه که با صدای غورش هر لحظه صدا میزنده:

«بوی بوی آدمیزاد!»

خریطه پشک را بر میدارم و وارخطا و وحشتزده به راه نامعلومی میروم. از بوته‌ایم صدای شلپ‌شلیبی شنیده میشود. وقتی راه میروم، بوته‌ایم به روی سرک میچسبند. به نظر میرسد که جاده را آب گرفته باشد، آب غلیظ گویی دقایقی پیش باران باریده باشد، باران... آن هم باران غلیظ، مایع چسبناک روی سرک قیر احساس میشود. مایعی مثل سریش، مثل، شاید هم مثل خون، مثل خون است.

در این لحظه بوی چیزهای گوناگونی را حس میکنم. بوی خون و بوی سوخته‌گی با هم آمیخته‌اند. کمی هم بوی کباب و یا هم بوی

گوشت سوخته. مردد ولزان و هراسان در گوشاهی میایستم.  
مثل این که کم کم به حال میایم و میتوانم دور و پیش را  
تشخیص دهم. مثل این است که میخواهم بدانم، کجا میروم و  
به کجا رسیده‌ام. هر لحظه فراموشم میشود که میخواستم به  
کجا بروم. به خیال میاید که راه را گم کرده‌ام. میخواستم به  
دیدن کسی بروم. سعی میکنم تا سلسله افکارم از هم نگسلد.  
سعی میکنم همین طور ادامه یابد و ...

موترها، موتراها غرش‌کنان از دور و نزدیک میگذرند. کnar  
ساختمانی ایستاده‌ام، درهم و برهم. گاهی متوجه اطرافم  
میشوم و گاهی سوی افکار درونیم کشانیده میشوم و اطرافم را  
ازیاد میپرم. آن‌گاه اطرافم را احساس نمیکنم. در روشنایی زورد  
گذر چراغ موترها، دنبای ویران شده اطرافم را باعجله میبینم.  
نمیشود در یک لحظه، کوتاه همه چیزرا دید. تا میخواهم دقیق  
شوم، روشنی ناپدید میشود. دقیق کردنم ناتمام میماند. به  
نظرم میاید که فضای ماحولم مثل خودم است، مثل خودم  
گیج و سردرگم؛ مثل درونم، مثل افکارم درهم و برهم، گاهی  
درخششی کمک میکند تا بدانم، تا کمی به حال بیایم؛ اما  
نارسیده به مرز فهمیدن، این درخشش اندک‌اندک ناپدید  
میشود و من بار دیگر در فضای مه آلود و میهم ذهنم، دنبال  
خودم میگردم.

درست نمیدانم، شاید ساعتها راه رفته‌ام، شاید از صبح تا  
غروب و از غروب تا شام، تا شام خون، شاید... در این اثنا

صدایی تکانم میدهد. گربه درون خریطه خیز میزند، به یاد برادرم میافتم که همیشه به خبرهای رادیوگوش میداد و در همچو موافقی که صدای گرماباسی را میشنید، رنگش میبرید و وحشتزده میگفت:

«راکت بود، راکت سگر.»  
و یا میگفت:

«این صدای هاوان بود، این صدای انفجار بم طیاره است و این صدا، صدای ماشیندار.»

او این صدایها را خوب میشناخت. چهره پدرم یادم میاید که چشمهاش روی دانه‌های تخته شترنج دوخته مانده است. خندهام میگیرد. آنها کیش و مات بازی میکنند. بار دیگر صدای دیگری همه جارا میلرزاند و من احساس میکنم که برای لحظه‌یی مُردم و دوباره زنده شدم. وحشتزده به اطرافم مینگرم. فضای همان طور کابوسزده و خوفناک است. آنسو، در تاریک، در آن سوی سرک میبینم که چیزهایی روی سرک میجنند. مثل ماهیهایی که تازه از آب کشیده باشی، جست و خیز میزنند. ماهی نیستند. ماهیها بر روی سرک چه کار میکنند. چیزهای سیاه رنگی استند. جست و خیز میزنند و بعد آرام میگیرند. مانند دستها، پاها، ها، ها، دستهای قطع شده، پاهای قطع شده و شاید هم پارچه‌های مغزاً دمها...

چیزی، انگیزه میهمی مرا وادار میسازد تا به سمتی راه بیفتم. بار دیگر به راهم ادامه میدهم. چیزهای نرمی در زیر کف بوتهایم له

میشوند، مثل ماهیهای مرده، مثل خوشهای انگور و شاید هم میوه‌های گندیده و یا هم چیزهای دیگری مثل پارچه‌های خرد و کلان موم، مثل پارچه‌های گوشت. میبینم کسی در تاریکی پیدا میشود. سوی من میاید. به نظر میرسد پیرمردی است. میایستم. به فکرم میاید ازاوباید پرسم که من در کجا استم و به کدام سو بروم. پیرمرد سرگردان و هراسان به نظر میاید، مثل کسی که راهش را گم کرده باشد، و یا چیزی را میخواهد پیدا کند. در هر چند قدم میایستد، خم میشود، چیزی را بر میدارد و آن را نزدیک چشمهاش میبرد، به آن نگاه میکند. دوباره روی سرک میاندازد. وقتی نزدیکم میرسد، میپرسم:

«راه، راه کدام طرف است؟»

پیرمرد مثل این که صدایم را نشنیده باشد، میگوید:

«چه قدر بد، چه قدر بد...»

گلوبیش پرگریه و پر عقده است و صدایش گرفته. به سوی خریطه‌ی که در دست من است، نگاه میکند، میگوید:

«حتا جسدش هم نیست، حتا جسدش...»

و بعد میگرید. اشکهایش را با گوشاه دستارش پاک میکند. من حیران میشوم. به گریه‌اش حیران میشوم. نمیدانم چه بگویم. مثل آن است که تمام گهیا یادم رفته باشند. میبینم که پیرمرد به هرسونگاه میکند و چیزی را میجوید. باز میپرسم:

«راه، راه، کدام راه؟»

پیرمرد چیزی را از روی سرک بر میدارد، نزدیک چشمهاش

میبرد، به آن خیره میشود و با صدای گریه آلود میگوید:  
 «هیچ کس و کوئی نداشت، من کلان کرده بودمش، از مسجد  
 یافته بودمش، به فرزندی گرفته بودمش...»

حیران میشوم. از مسجد یافته بود؟ ناگهان مرحله‌یی از کودکیم  
 یادم میاید. شاید هفت، هشت ساله بودم، خیال میکردم که  
 مرا از مسجد یافته‌اند، ثوابی بزرگ کرده‌اند. اینها پدر و مادر من  
 نیستند. همه برای من بیگانه استند. نمیدانم چرا در آن زمان  
 همچو افکاری به سرم میزد. شاید از زبان بزرگان در این باره  
 قصه‌هایی شنیده بودم. شاید از قصه‌ها و افسانه‌هایی که در آن  
 زمان برایم حکایت میکردند، یکی هم همین بود که طفلی از  
 مسجد پیدا میشود و بعد کسی، زنی و مردی او را ثوابی کلان  
 میکنند و آن نوزاد برای خودش آدمی میشود. نمیداند که پدر و  
 مادرش اینها نیستند. یک عمر به آن چه که واقعیت ندارد، معتقد  
 است. اگر او ناگهان بفهمد که او را ثوابی بزرگ کرده‌اند و از  
 مسجد یافت شده است، چه حالی برایش دست خواهد داد؟  
 پیرمرد هم از چنین چیزی میگفت. یعنی این که زنی، طفلی زاده  
 بود نامشروع یا مشروع. شاید مادری بود که توان بزرگ کردن  
 طفلش را نداشت و بعد او را، گوشۀ جگرش را از سرم یا ننگ، و  
 یا هم از روی مجبوری در مسجد رها کرده بود تا کسی بپرسد.

پیرمرد به من مینگرد، قهقهه زنان میخندند. حیران میشوم. خیال  
 میکنم او دیوانه است. به مادر طفلی میاندیشم که نوزادش را  
 رها میکند و میرود. از همچو مادری بدم میاید. پیرمرد دستش را

روی شانه ام میگذارد، دستش سنگین است. بسیار سنگین، مثل دست یک مرده. نمیدانم چرا احساس میکنم که دستهایش نحس استند. دستهای خودش نیستند. دستهای یک مرد هر زه و شهوترانی است که باعث به وجود آمدن طفل نامشروعی گردیده است. پیرمرد به من مینگرد و میگوید:

«جوان، دلم میخواهد به یک بلندی بروم، به یک محل بلند بلند دنیا و فریاد بکشم، طوری که همه دنیا بشنوند. تکان بخورند و بگویم که آهای انسانها، چه میکنید، چه؟»  
وبعد زارزار میگرید. پارچه‌ء پیراهن سوخته و خونآلودی را که دردست دارد، به چشم‌هایش میمالد و میگوید:  
«چه قدر بد، چه قدر بد!»

از این گپایش خوش میاید. به نظرم میاید که او آدم دانشمندی است. به راستی مردمان این دنیا چه میکنند؟ چه میخواهند؟ اما بالفاصله به ذهنم میگردد که این پیرمرد آدم پاکی نیست. دل‌سوزیش نسبت به آن پسرک گمشده واقعی نیست. فکر میکنم که او پسرک را به خاطر استفاده‌های ناجایی بزرگ کرده بوده است. باورهایم هر لحظه هر رنگ میشوند. متوجه میشوم که پیرمرد گریه‌کنان از من دور میشود. بر میگردم و باز میپرسم:

«آخر نگفتی راه کدام طرف است؟»  
اما او مثل این که صدایم را نشنیده باشد، به راهش میرود. من دیگر چیزی گفته نمیتوانم. گلویم فشرده شده است. باز دلم به

پیرمرد میسوزد. چرا نمیتواند جسد پسر گمشده اش را پیدا کند. در این هنگام کسی از بازویم میکشد، به کسی که از بازویم کش کرده است، نگاه میکنم. میترسم. چهره اش را در فضای سیاه و تاریک نمیتوانم به درستی ببینم. جوانی است نسبت به من جوان‌تر، نمیشناسمش، او مثل این‌که مرا میشناسد، میپرسد:

«چه کردی کارمن را، شروع نکردی؟ ننوشتی؟»

از سوالش به حیرت میافتم. چه مقصد دارد. من که به کسی وعده نداده بودم که رمانی مینویسم. شاید من کسی استم که زمانی رمان مینوشتیم. در غیر آن باید میپرسید که چه کردم کار درخواستی کاریابی اورا. زیرا من زمانی در دفتری کار میکردم که مردم ورقه‌های درخواست کاریابی‌شان را به من میسپردند و من آنها را به مقام‌های بالا میفرستادم و پس از آن که مقام‌های بالای درزیر این ورقه‌های درخواستی احکامی مینوشتند، من آنها را پس به صاحبان‌شان میدادم. اما این یکی مرا عوضی گرفته بود. مگر صدایش در گوش‌هایم آشنا میامد. اورا از صدایش میشناختم. صدایش برایم آشنا بود. ها. گاه‌گاهی میدیدم. یادم نیست چه زمانی با او آشنا شدم. نامش فراموشم شده است. هر بار که اورا میدیدم، سراسیمه میشدم و با عجله در ذهنم دنبال نامش میگشتم. اما هیچ‌گاه موفق نمیشدم که نامش را به یاد بیاورم. هر بار که مرا میدیدم، میپرسید:

«چه کردی، کارمن را؟»

و همیشه من حیران حیران به چشم‌هایش نگاه میکردم، یادم

نمیامد که من به او وعده‌ی داده باشم. با نگاه‌های پرمعنی به چشم‌هایم خیره خیره میدید. مثل این‌که موضوع بسیار مهم و با اهمیت زمان را با من مطرح کند، میگفت:

«وقت داستان کوتاه نیست، باید رمان بنویسیم.»

به من نزدیک تر میشد و با آن‌که عمرش از سن من کمتر بود، مثل پدر کلانهارویم را میبوسید، دستم را میفشد. در این اثنا بوى دهانش را حس میکردم، بوى دهانش، بدون این‌که خودم بدانم، مرا میپردازد به دنیای قصه‌هایی که زمانی مادر کلانم به من حکایت میکرد. نمیدانم چرا؟ ناخودآگاه به یاد دیوافسانوی، به یاد یک موجود غیرانسانی سیارنگ و هیبت‌ناک میافتدام که غرغر کنان در آشپزخانه، تنورخانه، در هر گوش و کنار چیزی را میپالید.

بوى بوى کنان میپالید و بعد با صدای هیبت‌ناک و غورش نعره میکشید:

«بوى بوى آدمیزاد!»

هیچ نمیدانستم که بوى دهان این جوانک خوش‌قلب و دیوانه مانند چه رابطه‌یی با آن افسانه‌ها و دیوها میتوانست داشته باشد که آنها را به یاد من میاورد. او در همان دمی که رویم را مثل پدر کلانهار میبوسید و دستم را میفشد، با همان لحن محکم و قاطعش میگفت:

«برو، به کسی نگو. توهمند شروع کن، من هم شروع میکنم. رمان مینویسیم، رمان، رمان...»

اما من همیشه با دیدن او خیال میکرم، که او خودم استم. کسی

که وزن سنگی تراز قد و قامتش را بردوش گرفته باشد. دلم برایش می‌سوت. به خیال می‌امد که او افکارواهی و بیهوده‌یی را در سروراند. به نظرم می‌امد که یک روز این بارسنگین، مثل یک کوه بزرگ بر سررش فرود می‌اید. دلم می‌خواست مثل پدرم به او بگویم: «خودت را کشتن، رمان گفته گفته خودت را کشتن.»

بار دیگر از دیدن او وار خطا می‌شوم. باز می‌خواهم نامش را به یاد بیاورم. نامش به یادم نمی‌اید. سراسیمه شده‌ام. پاسخ میدهم: «نمیدانم، هیچ نمیدانم.»

او با نگاه‌های پرمعنی به چشم‌هایم خیره می‌شود. من در این فکرم که چرا من به یاد افسانه‌ها و دیوها می‌افتم. او می‌گوید: «وقت داستان کوتاه نیست، باید رمان بنویسیم، باید شروع کنیم.»

دکان کتاب‌فروشی کوچه خودمان به یادم می‌اید که به دکان قصابی تبدیل شده است. او مثل پدر کلام‌هارویم را می‌بوسد. بوی دهانش مرا بازسوی دنیای افسانه‌ها، دیوها و پرپهای می‌کشاند. در ذهنم دیوی فریاد می‌زند: «بوی بوی آدمی زاد!»

بوی گوشت خام به مشامم می‌اید. وار خطا می‌شوم. اگر او بفهمد، چقدر از من آزرده خواهد شد. اما من چه گناه دارم. همین طور ناخودآگاه یادم می‌اید، ناگهانی این اتفاق می‌افتد. من که تقصیری ندارم.

جوان دستم را محکم می‌فشارد، با همان لحن قاطع و محکم ش

زیرگوش میگوید:

«برو شروع کن، من هم شروع میکنم.» و مثل این که کاربزرگی را انجام داده باشد و رسالتش را در برابر سیارگهای سرسانده باشد، با گامهای استوار و قامت افراشته به راه میافتد. مثل این که کارنوشت رمانی را تمام کرده باشد. من به یاد دست فشردن محکم ولحن کلام قاطع ش میافتم. به خیال مماید که دیگر این قاطعیت صدا و فشردن محکم دست جز عتیقه فروشمای شهر ما شده‌اند و کتاب و رمان‌ها...؟

برای کی مینویسی؟ برای کی بنویسیم؟ برای چه؟ ثمرش چیست؟ امروزیان میروند و فرداییان هم به تکرار درامه‌های مضمون مصروف میشوند. رمانهایت می‌سوزند. ها باید نوشت. خود را تسکین باید داد. خویشن را فریب داد و به گمراهی سوچش داد. آیا تمام نظم وجود منظومه، شمی یک پلک زدن انقلابی کایناتی نیست؟ چرخش بازچه‌یی دریک لحظه، کوتاه در برابر زمان که لایتنهای مینماید، نیست؟ تاریخ مضمونه بازاری آیا نیست؟ آیا این کاینات سردرگم و این گونه دنیا میلیارد ها بار آفریده شده و نابود نشده‌اند و بار دیگر خلقت آغاز نشده است؟ کی میداند؟ رمانی که من مینویسم، میداند. مگر شاعران و نویسنده‌گان دیوانه‌هایی نیستند که به جای کشتن دیگران به کشتن خود مشغول میشوند و آهناعطش جناحتگرایی درون خود را با کشتن آدمها در آثارهای شان ارضانمیکنند؟ و یا با اذیت جسم و روان خودشان، خود را تسکین نمیدهند؟ میخواهی به

دیگران چه بگویی؟ میخواهی بگویی که نسبت به دیگران برتری، خوبتری و به اینگونه میخواهی هویت خود را، موجودیت و جاه طلبیهای خود را متبازر سازی و به رخ دیگران بکشی که توبا فهمتراز دیگرانی. آیا برای اصلاح آدمها همان دو سه کتاب حافظ و مولانای بلخ کافی نیست؟ در صورتی که آدمها حرف شنو باشند، دنیا حرف شنو باشد، این همه کتاب در کتابخانه های دنیا انبار شده اند، چه کاری کرده اند که من و تو بنویسیم. ها، یک کتاب باید نوشت، یک کتاب بزرگ در چند صد هزار صفحه و در هر صفحه یک جمله باید نوشت:

«دیگر کتاب ننویسید!»

به اونگاه میکنم. کتابهایش را زیر بغلش گرفته و مثل یک شبح سیاه و وحشت ناک میان فضای دودآلود و تاریک میرود. میبینم که خیلی به من شباهت دارد، مثل منی که سالهای پیش همین طوری باشم و همین طور قد و قامت و همین طرز راه گشتن و کتابهای زیر بغل...

ناگهان یادم میاید که ازا او اصل مطلب را نپرسیدم. میدوم دنبالش، صدا میزنم:

«آهایی! راه، راه، منزل، منزل.... کدام سو، کدام طرف...؟»

از صدای خودم تکان میخورم. او دیگر رفته است، ناپدید شده است. فکر میکنم. کجا میخواستم بروم؟ چه کسی را میخواستم پیدا کنم؟ آیا در این روزگار درهم و برهم که نه راه معلوم است و نه

چاه، ونه آدم و دیوباهم فرق میشوند، جایی که میخواستم و کسی را که میخواستم پیدا کنم، بسیار مهم و ضروری بودند؟ نمیدانم. سرم میچرخد. حتا تاریکی را نمیبینم. صدایی از دور دور ها به گوش میرسد:

«آهای، آهای آدمها، چه، چه میکنید؟ خیریتی است؟»  
 فکر میکنم اول که نه جسم و کتله‌یی بود، نه فضایی ونه زمان ونه مکان، پس که خلقت شروع شد از صفر، از چه شروع شد؟ از هیچ و بعد از دو و نیم دقیقه پس از حرکت از صفر به سوی مثبت، اولین کتله، اولین انفجار، اولین انقلاب به وقوع پیوست و بعد ادامه... ادامه. این همه اجسامی که آن روز نبودند، از کجا پیدا شدند؟ به نظرم بخش‌های بعدی این رمان جالب و پذیرفتی میامندند. اما شروع رمان نامعلوم و باورناکردنی، دوباره بنویسید، این رمان شما ناقص و نامکمل است. خنده‌آور است، دوباره بنویسید، دوباره. مشخص کنید نقطه‌ء شروع رمان تان را؛ بخش‌های بعدیش همه خوبند، همان قسمت اول را، دوباره کار کنید، تا...»

بار دیگر صدای میشنوم:

«آهای انسان‌ها، چه میکنید، چه؟»

\*\*\*

آیا برای نوشن رمان تازه گپایی داریم؟ و آن هم ما که... چه میخواهیم بگوییم؟ آن چه که در دور و پیش ما میگزند، چیزهای تازه‌یی نیستند که از آهارمان نوشت. کتابخانه‌ها پرازکتابها، پر از این‌گونه حکایتها استند. داستان بشريک داستان تکراری است. تکرار، چیز تازه‌یی ندارد. تنها مشیرها و نیزه‌های ما را با بهما و راکتها و تفنگها عوض کرده‌اند. اینها تکامل به سوی وحشتناک شدن زنده‌گی استند. این گریه‌ها، این دردها، این داد و فریادها، قصه‌های تازه‌یی نیستند. پادشاهان و سلاطین همیشه به همین‌گونه کشورگشاییها پرداخته‌اند و از کله‌ها مناره‌ها ساخته‌اند و آیا رمان به همین چند جمله خلاصه نمیشود؟ همین حالا احساس میکنم جنزالی که زمانی از کشتن یک مورچه میترسید و برای فقر مردم و گدایان سرکوچه و بازار و برای گرسنه گان و مظلومان میگریست، همین حالا در محل فرمانرانی نشسته است و امر میکند تا بکشند و آتش بزنند. با توب، با راکت و با بهما خانه‌ها را، خانه‌های همان مظلومان و گرسنه گان را که عمری به خاطر کمک و همدردی آنان میاندیشید و حالا به خاطر بقایش، به خاطر بقای حاکمیتش میکشد، غارت میکند و دریاهای خون را سرازیر میسازد و شب که از شدت این همه خون نمیتواند راحت بخوابد، کوزه‌های الكل سر میکشد و بعد خودش را این‌گونه تسکین میدهد:

«در هر کار قسمت و تقدیر است، تقدیر آنها بود که باید بمیرند و در آتش بسوزند و تقدیر من بوده که باید آنها را بکشم و بسوزانم.»

در حالی که خودش یک روزبه همین کشته‌هایش که زنده بودند، میگفت تقدیر و قسمت بی معنی و بی اساسند. برخیزید، با من بیایید تا به پادشاهی ستم خاتمه دهیم...

نه، باید غرق نشوم. میان دوموج خروشان، میان دونافه‌ی بیکران، شاید میان هزاران موج خروشان و توفاهای سه‌مگین که بر سرم از شرق و غرب، از شمال و جنوب می‌تازند، قراردارم. باید اطرافم را ازیاد نبرم. به دور و برم مینگرم. همان فضای تاریک و کدر است. احساس می‌کنم که وقت کمی برایم باقی مانده است. نمیدانم چرا؟ اضطرابی سراپایم را فرا گرفته است. از این مضطربم که وقت کمی اگردارم، پس چگونه خواهم توانست به منزل مقصودی که برایم بسیار مهم بود، برسم. با خودم فکر می‌کنم. چه معنی دارد این همه سرگردانی؟ فراموشش کن، اصلاً نیازی نیست که تو او را پیدا کنی و ازاو گویا پوزش بخواهی. این سخنان مال قدیم‌ها است. دیگر نه بازاری دارند و نه از توکسی خوشنود می‌شود. این همه خود خوریت بیهوده است. دنیا را بین و این تورا که غرق رویاها بی است که شاید برای خودت مهم جلوه کنند. در این هنگام باز به خیال می‌باید که همین لحظه جنالی که دریک زیرزمینی مصوون نشسته است و شراب مینوشد، فرمان میدهد که بکشد و از هم بدرید!

با زهم متوجه می‌شوم که چیزهایی یادم می‌ایند و زود از ذهنم می‌گیریزند. روشی خیره‌کننده و صدای ماشین مثل رعد و برق

فضای دودینگ اطرافم را فرا میگیرد. بوی، بوهای آشناهای را میشنوم، میتوانم آنها را اندک‌اندک تشخیص دهم. بوی باروت، بوی سوخته‌گی، بوی گوشتهای سوخته، بوی استخوانهای سوخته، درزیرپاهایم میوه‌های لهشده، پارچه‌های شکسته چوب و فلزهای ذوب شده، چیزهایی مثل ماهیان مرده و پارچه پارچه شده، پارچه‌های گوشت، پارچه‌های....؟ شاید پارچه‌های گوشت و اندام آدمها بودند. مگرچه واقع شده است؟ من در سیاه چاههای کاینات درگیرم و اینجا بیگ بنگ دیگری واقع شده است. نمیدانم، عقل آدمی کارنمیدهد. حیران میمانم. اگر برادرم میبود، زود تشخیص میداد که چه واقع شده است. نمیتوانم به سرکها نگاه کنم. دچار وحشت ناگفتنی شده‌ام. دستها و پاهایم میلرزند. دهانم خشک شده است. میترسم به روی سرکها نگاه کنم. مثل آدمهای کور میخواهم با کف بوتهایم چیزهایی را که به روی سرک افتاده‌اند، بشناسم. جرأت نگاه کردن سوی آنها را ندارم. به بالا، به آسمان تاریک میبینم. به فضای کدر و سیاه و همان طور آرام آرام به راهم ادامه میدهم. نه، نه، آنسوی سیاه چاههای کاینات هم کسی نیست... دنیای ما هم دست خوش توفان خونینی شده است. دلهزه‌ی ناگهان مرا فرا میگیرد. اگر آنسوی سیاه چاههای کاینات ولايتناههای دور دورها هم چيزی نباشد که ما و اين دنيا چقدر بيساصحبيم. تنهایي دنيا و موجوداتش وحشتناک است. زمانی که عقل و حسن انساني هم بروند، ديگر چقدر خوفناک ميشود اين دنيا و چقدر

خوفناک میشویم ما... این حس بیصاحبی و تمایی انسان و کاینات، که کورکورانه در راه نامعلومی روان باشد، وحشتناک است. آن هم وقتی که میبینی آدمی هم، دیگرکور و وحشی بی بیش نیست. نه، باید این طوری نباشد. دلهره اش آدمی را به جنون میکشاند. نه نباید دنیا و کاینات تهارها شوند، نه... اگر خدا نیست، باید عشق را داشته باشیم. اگر عشق نیست خدا را داشته باشیم. بادست خالی که نمیشود به جنگ رفت، نه نمیشود.

پایم به چیزی میخورد. چیزی به بوتم میچسبد. فکر میکنم از بس کفر میاندیشم، از پایم کشیدند. ترسخورده سوی پا هایم مینگرم. چیزی دیده نمیشود. آخر زمانه است و روز محشر که باید دوید و به چیزی فکر نکرد و جایی هم. درنگ کردن از قافله پس ماندن است، باید دوید و در قطار ایستاد تا از پل صراط گذشت. به راهم ادامه میدهم. اما آن چه که به بوتم چسبیده است، با من میاید. میاییستم، با هزار ترس و وحشت آن را از بوتم جدا میکنم. دستهایم به شدت میلرزند. بدنم هم میلرزد. بکس کوچکی است. بکس که زنانه، دستگول سیاه رنگی که زنجیره بی هم دارد. بکس به مایع الوده است. به دستهایم میچسبد. بکس با مایع غلیظی الوده شده است، به مایع غلیظی که مثل خون است، مثل خون.

به دستگول نگاه میکنم. کنچکاو میشوم تا بدانم که این بکس ک زنانه از کی خواهد بود؟ به نظرم آشنا میاید. مثل آن که این

دستکول را قبلاً هم دیده باشم. واضح است که خیالی دیده‌ام. در دست خانمهای، شاید در دست همان خانمهایی که در شمار مراجعت دفتری بودند که من زمانی در آن دفتر کار میکردم و آنها به خاطر یافتن کار می‌آمدند. بکس را میگشایم. در میانش همه آن‌چه که زنان شهری در دستکولهای شان میداشته باشند، است. دفترچه‌یی هم است. از دیدن دفترچه میترسم، چیزی مثل جرقهء برق تکانم میدهد. با عجله بکس را رها میکنم. بار دیگر به راهم ادامه میدهم. اگر دفترچه را میگشودم، شاید میتوانستم صاحب آن را بشناسم. اما از این شناختن ترسیدم. اصلاً به من چه که از کی بود و از کی است؟ نمیخواستم بشناسم. نمیخواهم بشناسم. از این شناختن میترسم. میخواهم از این شناختن بگریزم. مگر من مقصربودم که این دستکول به خون آلوده شود و به اینجا بیفتدم؟ اما هر چند میرفتم، و سوشهام نسبت به آن بکسک بیشتر میشد. چیزی دلم را نیش نیش میزد که چرا آن دفترچهء جیبی را نگشودم.

چند قدم بعدتر، شاید بسیار دور تراز آن جا، پایم ناگهان به جسدی که روی سرک افتاده بود، میخورد، میافتم. کنار جسد میافتم. جسد آدمی است. و حشته به جسد، به صورتش نگاه میکنم. شاید زنده باشد و شاید هم زنده نباشد. زنی است آغشته به خون که روی سرک افتاده است. چشم‌هایش بازو حالت صورتش آرام است. روی اندام کوچک و لاغرینش پارچه‌یی را انداخته‌اند. چشم‌های زن به روی سرک سوی خونهایی که

ریخته‌اند، خیره مانده‌اند. بسیار جوان است، بسیار جوان. صدای ضجهء آمبولانس تکانم میدهد. روشنی کمی با سرعت از رخ زن میگذرد. چشم‌هایش، صورتش، چشم‌های بازش... وارخطا از جایم بلند می‌شوم. سیلاهای وحشت‌ناکی در درونم سرازیر می‌شوند. توفان، خاکباد، سیل، سیل... کوهستانهای خاطراتم به لرزه می‌ایند. زلزله سختی به وقوع می‌پیوندد. کوه‌های بزرگ پرازبرف فرو میریزند. جرقه‌یی، چیزی مثل یک جرقه در ذهنم میدرخشد، مثل یک آذربخش وزود ناپدید می‌شود. پرسنلی وحشت‌زده داخل اتاق می‌شود و پس از چند دور پرواز دوباره می‌رو دو گم می‌شود. جرقه‌یی میان توفاه‌ها، بادها، و سیلاهای دهش ناک در درونم میدرخشد. من این چشم‌ها را دیده بودم. من این زن افتاده روی سرک را می‌شناسم. جایی دیده‌ام. تهایک و دوبار نی، بیشتر. نمیدانم در کجا و چه وقت؟ چهره‌اش به نظرم آشنا می‌اید. دوباره خم می‌شوم. میکوشم تا در روشنایی اندک و گریزانی که از دور و پیش میتابد، به چهره‌اش نگاه کنم. نه، او را جایی دیده بودم؛ اما یادم نمی‌اید کجا؟ در خواب و یا در بیداری؟

بلند می‌شوم، فکر و حواسم کار نمی‌کنند. همه‌یی در درونم برپا شده است. سیلاهای تو فانه‌ای ادامه دارند. ناخودآگاه مثل این که مرا خطری تهدید کرده باشد، به دوش می‌شوم. میدوم. میخواهم دوان دوان به سرعت خودم را از آن جا دور سازم. پاهایم میدوند و من خودم نمیدانم که چرا یکباره به دویدن شده‌ام. پاهایم مثل این که خطری را حس کرده باشند، میدوند.

دراین حال پشک لعنتی هم درون بوجی وارخطا میشود، تکان میخورد. دست و پا میزند. وقتی متوجه او میشوم، احساس حقارتی به من دست میدهد. خودم را دربارابراین حیوان ملامت و خجلزده میبایم. نمیدانم چرا؟ خودم را درباربرش ناتوان حس میکنم. خیال میکنم در درونم یکی از همین گربه است و دیگری که از گربه بودن درگیریزوفرار است. مگر چنین کاری ممکن خواهد بود؟ شاید خودم را درگیریزا زگربه بودن ناتوان میبایم. هش هش کنان میدوم. در همه حال بوجی را محکم گرفته ام تا گربه گم نشود. میدوم، میدوم. او کی بود؟ شاید خودش بود. چهره و چشمهاش به نظرم آشنا آمد بودند. به خودم میگویم: نی، نی، دیوانه شده ای، اونبود، اونبود.

کی؟ میخواستم از خودم پرسم، کی؟ همان کسی مگر نبود که من در جست و جویش بودم تا پیدایش کنم؟  
کسی در دلم صدا مزنده:

«آخر، قصاب اورا کشت. آخر قصاب اورا کشت...»

از این گپ میترسم. یک دم میایستم. باورم به تصویرهایم بیشتر میشود. باورم بیشتر میشود که او، همانی که در خون خفته بود، خودش بود. میلرزم، به عقبم نگاه میکنم. به تاریک مینگرم. به آنسویی مینگرم که با جسد برخورده بودم. در دور و پیش عمله ها میگریستند. صدای گربه های شان را میشنوم. پیرمردها مثل اشباح و حشتناکی به نظرم میامندند. تا آن وقت گربه این چنینی پیرمردها را نشانیده بودم. به نظرم میاید که

آنها به دروغ گریه میکنند. دهانم مزء عجیبی پیدا کرده است. احساس میکنم مرا چیزی میشود باز هم میدوم، میدوم. بی اراده میدوم. بی آن که خودم قصد واراده دویدن را داشته باشم، میدوم، میدوم. مثل این که نیرویی در جو دم میخواهد از این خواب خوفناک و از این کابوس دهشت‌انگیز فرار کند. میخواهم او را که دیدم در خون افتاده بود، فراموش کنم. میخواهم به خودم بقولانم که چنین چیزی را ندیده‌ام و چنان تصور وحشت‌ناکی هم در ذهنم پدید نیامده است. صدای زننده ضجه‌ی آمبولانس و غرش موئرها گوش‌هایم را پر میکنند. هر لحظه پیرمرد میوه‌فروش، جوان رمان‌نویس و بازنی که روی سرک افتاده بود، یادم میایند.

دقایق بعد از دویدن خسته میشوم. احساس میکنم که دیگر توانایی دویدن را ندارم. هش‌هش کنان میایستم. عرقهای رویم را پاک میکنم. صدای دردلم تکرار میشود:

«قصاب آخر اورا کشت، قصاب آخر اورا کشت.»

سرم میچرخد. احساس میکنم که نمیتوانم بایستم. زیر ساختمانی در تاریکی روی زمین مینشینم و به آنسویی مینگرم که از آنسوی آمدہ‌ام. خربطه گریه را پهلویم میگذارم.

حالا دیگر همه چیز تمام شد. مثل این که گریه کامیاب شده بود و من ناکام. دیگر چه کنم که دنبال کسی بروم که میخواستم پیدا شم کنم. دیگر چه فایده داشت که بروم این گریه نحس را غرغره کنم. دیگر چه کنم؟ همه چیز پایان یافته به نظر میرسید.

احساس میکنم در یک لحظه، کوتاه از آسمان پرشگوفه افتادم  
میان مرداب و اثری از ستاره و شگوفه در من نیست. خالی شده  
ام. پوچ، بیمعنی، بیوده. میگریم، از این‌که از دست داده‌ام  
خودم را، دلخوشی‌ایم را، محور بودن‌را، شهابی بودن را و چه  
کنم حالا؟

ندای کسی را می‌شنوم که به من میگوید، صدایش مثل صدای  
خودم است:

«دیوانه، دنیا، دنیای اطرافت در چه حال است و توبه چه چیز  
هایی فکر میکنی. نگاه کن چهار طرفت را، چه گپ است؟  
انسان‌ها چه میکنند. جن‌اله‌ای چه میکنند؟ پیرمرد در جست‌وجوی  
کیست و خانه‌ها اعدام می‌شوند و...»

من در این باره‌ها بسیار فکر کرده‌ام. فریادها کشیده‌ام. بالاخره  
پدرم گفته است:

«توبه کارهای خدا چه کارداری؟ او خودش به حساب کارش  
خوب میداند.»

و جن‌اله‌ای، این مشتهای خشم و گوشت، هنگامی که با الکل هم  
نمیتوانند خود را تسکین دهند، مثل پدرم خودشان را از زیربار  
مسؤولیت می‌خواهند برهانند. شاید من هم میان هفتاد و دو  
هزار عالم بیتفاوت، دیدم که نمی‌شود. رفتم تا دیوانه شوم. رفتم  
که برای خودم دنیایی بسازم. رفتم که برای خودم اعتقادی پیدا  
کنم. رفتم که به گمان و خیال خودم مثل آدمهای دیگر نباشم.  
رفتم که برای خودم، یک خودم دیگر بسازم که دردهای ناجور و

عميق روانم، زخمهای روانم را مرهم بگذارم و خداوند در اين راه  
مرا کمک خواهد کرد.

\*\*\*

احساس میکنم که از خواب بیدار میشوم. میخواهم بار دیگر  
بروم و ببینم او را و مطمین شوم که او همان کسی است که من  
تصور میکنم و یانه. از نزدیک ببینم. شتابان از همان راهی که  
آمده ام، بر میگردم. پایم باز به چیزی میخورد، میافتم. به روی  
میخورم. کف دستهایم روی سرک میچسبند. میخواهم باعجله  
برخیزم، متوجه میشوم که.... نه، نه نمیتوانم باور کنم. یک  
دست، یک دست خون آلود، دست یک آدم، جسد نیست. یک  
دست قطع شده بالاتراز آرنج، با آستین سوخته و دریده، خون  
آلود. در نور زودگذر چراگهای موتورها میبینم، در انگشتانش  
حلقه طلایی نامزدی و انگشت رفیروزه‌یی؛ در بند دست، چورمهای  
طلایی. با عجله و وحشتزده بلند میشوم. بر میخیزم. روی سرک  
مینشیم. احساس میکنم لباس‌هایم به چیزی میچسبند. گونه  
هایم به خون آلوده شده‌اند. به دست نگاه میکنم. دست باریک و  
лагر، دست را بر میدارم. دست چپ یک زن است، کرخت شده  
است. دست هم به نظرم آشنا میاید. لرزش عجیبی بدنم را فرا  
میگیرد. احساس میکنم دستهای خودم هم بجان میشوند.

وارخطا دست را رها میکنم. دست روی سرک میافتد. روی سرک مرطوب از خون. خیره خیره سوی آن نگاه میکنم. کسی آهسته در گوشم میگوید:

«ببین، دست او است.»

دیگر نمیدانم مرا چه میشود. چیغ میزنم:  
«ای خدا!»

چیغ میزنم و میدوم. به سوی نامعلومی میدوم. کسی در برابر میدا میشود، میایستم. خوفزده به شبی که نزدیکم میشود، مینگرم. همان پیرمرد میوه فروش است. همین که مرا میبیند، میخندد و میگوید:

«میبینی که نیافتم.»

ولحظه‌یی بعد میگوید:

«من به یک جای بلند و بالا...»

گپایش را دیگر نمیتوانم بگیرم، مشنوم:

«... همه دنیا... چه، چه میکنید... توهم برو... توهم... آهای آدمها...»

وقهقهه زنان میخندد و در تاریکی گم میشود. هنوز که به سویی که اورفته است، نگاه میکنم که کسی از بازویم میکشد:  
«چه کردی رمان را، رمان را؟»

میبینم کسی نیست، تاریک است. پیرمردها توته‌های گوشت، دستها و پاهای را، کله‌ها و اندامهای از هم پاشیده آدمها را به زنبیلها میاندازند و میبرند و خودشان با صدای بلند آواز

میخوانند:

«یاد آن سرو روان آید همی / یاد آن سرو روان آید همی!  
به آهابیران میشوم. آهرا چرا این آهنگ را میخوانند. چند لحظه  
پیش آهاما میگرسند و حالا بیت میخوانند. آهابا قدهای  
خمیده شان، مثل عمله های بلدیه استند که سرکها را  
میشویند. خونهارا میشویند. منگ میشوم. حیران حیران به  
آهانگاه میکنم. آهرا چرا این آهنگ را میخوانند؟ کسی با خشم

صدا میزند:

«برو از اینجا، کشته میشوی!

دوان دوان از آنجا دور میشوم. میخواهم او را پیدا کنم، یک بار  
دیگر به صورتش و چشمها یش بنگرم. از سرکهای خونآلود، از  
روی دستها و پاهای قطع شده، از روی اجساد پارچه پارچه شده  
میگذرم، میگریزم. در هر چند قدم خم میشوم، جسد هارانگاه  
میکنم. میخواهم او را پیدا کنم و یک بار دیگر به چشمها یش و به  
صورتش ببینم. اما هر چند میگردم، او را دوباره نمیابم. شاید  
عمله ها، این پیغمدهای ترسناک که آواز میخوانند، او را به  
زنبل اندخته برده اند. در دلم میگویم: چقدر بد شد، چه قدر بد.  
سرم میچرخد. نمیتوانم بایستم. صدای پیغمدها که آواز  
میخوانند، در گوشها یم میچرخد. یاد آن سرو روان، آید  
هم... بی... بی... بی!»

میافتم. فقط احساس میکنم که سرم محکم به سرک سنگی و  
خونآلود میخورد.

\*\*\*

چه واقع شد؟ چه دیدی؟ چه شنیدی؟ چرا این طور شد؟ آیا یک خواب وحشتناک میتواند این طور باشد؟

علمها را قطار پل‌های هم چیده‌اند. معلمها بالباس‌های پُرگل و خون‌الود میلرزند؛ لاغر و ضعیف. صدایی آنها تکان میدهد:

«حكم اعدام‌شان صادر شده است، حکم را عملی کنید!»

و معلمها با دستهای بسته ایستاده‌اند؛ میلرزند. چیزی به نام خون در صورت‌های شان دیده نمی‌شود. صدای تفنگی در فضای مبیچد. دریک پلک زدن ده‌ها گلوله میریزد. دریک پلک زدن معلمها نیستند. مثل گوسفند‌ها روی زمین افتاده‌اند و دود باروت آرام آرام از میله تفنگ بالا می‌رود. صدای دسته جمعی و گریه‌الود هزاران هزار کودک در زمین و آسمان مبیچد:

«آب، بابا آب داد. آب، بابا آب داد!»

علمها در گودالی افگنده می‌شوند و فردا جشن زاغه‌ها است.

موسفیدان ایستاده‌اند. موسفیدان، مسی، چهل نفرند. چهنهایا، دستارها، ریشهای سپید دراز و کم و ریشهای بُزی. آنها را نیز صدایی تکان میدهد:

«من برای تان بیانیه میدهم، گوش کنید، فردا آفتاب از مغرب طلوع میکند و در مشرق غروب میکند. دیگر نمازی در کار نیست. شما پدران و ریش سفیدان ما...»  
 میخندند، قهقهه زنان میخندند، مثل دیوی گرسنه آدم خوار فریاد میکشد:  
 «بوی بُوی آدمیزاد!»

و آن گاه بلدوژی به حرکت میشود، پیرمردان را به گودال میافگند و بر سر شان خاک، خاک، خاک. نمیدانم چرا زمین این کره خاکی بی احساس به همه چیز خاتمه نمیدهد. بس است چرخیدن به دور خود و به دور شمس، برو، خودت را بکوب به شمس و فریاد بزن، بسوز ای عاشق شمس، ای عاشق دلباخته آفتاب، دیگر بس است. به طواف و چرخیدن خاتمه بده، به این فاجعه، ای شمس!

و آن گاه صدای مردی که در مسجد کاینات آذان میدهد، در سراسر افلاک طنین میاندازد:  
 «الله اکبر، الله اکبر!»

و زمین مثل بوم کوری نگاه میکند، میشنود، گوش فرا میدهد و زمین این کره خاکی چرا تکانی هم نمیخورد؟ شاید از بس از اینها فزون دیده است که حالا به یک جسم بیروح، به کلوخ چشمدار، به یک سنگ مبدل شده است. چشمهايم را میگشایم. مثل این که حالا دوباره به حال میایم. میبینم در جای دیگری استم. نمیدانم. به هر سونگاه میکنم، این محیط تازه‌یی است.

شاید همان جای قبلی باشد و یا شاید مرا به جای دیگری آورده اند. یا خودم خودم را به جای دیگری آورده‌ام. هوا روشن است. یادم می‌اید که میخواستم جایی بروم و کسی را پیدا کنم. اما یادم نمی‌اید کجا و چه کسی را میخواستم پیدا کنم. آسمان ابر آلود است. از آسمان چیزهایی را میاندازند. مرد فربه‌ی بالای سرم ایستاده است و با کامره‌اش از هرسو عکس می‌گیرد. مو هایش و بُروتهایش زردرنگ استند. مثل توریستها است. به من نگاهی میاندازد و میگوید:

«بین، بین.»

سوی آسمان اشاره می‌کند. خوشحال است. میبینم، از آسمان تفنج می‌بارد. طیاره‌ها تفنگها را به سرکها، خانه‌ها و کوچه‌ها پرتاب می‌کنند. آدمها، کودکان، جوانان، زنان و حتی پیرمردان با شور و هلهله از خانه‌های شان بیرون می‌بینند و شتابزده به تفنجها هجوم می‌برند. مثل گرسنه‌هایی که به نان هجوم می‌برند.

فریادهای شان در فضای می‌پیچد:

«چور است، هله نمان، چور تفنج!»

به مرد چاق نگاه می‌کنم که مصروف فیلمبرداری است. می‌پرسم:

«باز چه گپ شده؟»

قهقهه می‌خندد:

«خیریت است، چند لحظه بعد می‌بینی که این آدمها با این تفنجها چه درام جالبی را می‌سازند، یک فیلم جالب.»

حیران حیران به این فیلمبردار چاق و زردرنگ مینگرم. به

مقصدش پی نمیبرم. در این لحظه کاروان موتراهای فیلمبرداران از سرگ رو به روی ما عبور میکند. مرد چاق به من میبیند و میگوید:

«چرا حیران استی، برو تو هم بگیر..»

میپرسم:

«تو چه میکنی؟»

«ما فیلم پُرمیکنیم، فیلمها را میفروشیم. مردمان سرزمینهای ما از زنده‌گی خسته شده‌اند، تفریحهای تازه ندارند. تماشای این فیلمها برای آنها دلچسپ است.»

به گهیای او حیران میشوم. این مرد چه میگوید؟ هنوز میسراید فیلمها را میفروشد. مردمان سرزمینهای شان از زنده‌گی خسته شده‌اند؟ تفریحی ندارند؟ تماشای این فیلمها برای آنها تفریح است؟ برادرم به یادم میاید که همیشه خبرهای رادیورا میشنید و با پدرم شترنج میزد.

به چهره مرد چاق وزردرنگ، به آدمها و کودکان و جوانان خیره میمانم، نمیدانم این فیلمبردار از کجا آمده است. زبان ما را بلد است، خودش هم از مانیست. مثل خارجیهای قبلی سرخ هم نیست، زرد است. حیران هر سونگاه میکنم. کودکان و جوانان با شور و هلله به تفنگها هجوم میبرند. مثل این‌که سالهای سال تشنۀ تفنگ بوده باشند. اول گرسنه نگهدار شان، بعد دانه‌ی بیفگن و تماشا کن.

هیاهویی همه‌جا را فرا گرفته است. صدای آهنگها و آواز

خوانه‌ها از دکات‌های بلند و بلندتر شنیده می‌شود. برمیخیزیم و آهسته آهسته از کنار دکان‌های گذرم. از هر دکان صدای گوش خراش آهنگی و آواز خوانی شنیده می‌شود. صدایها با هم می‌امیزند. هویت واصلیت شان را از دست میدهند. صدایها و آهنگها رنج آورند، اذیتم می‌کنند. ناگهان صدایی را می‌شنویم، می‌ایستم. گوش فرا میدهم. صدای آشنا‌ی است. صدای زنی است که شاید شعری را از دل و جان می‌خواند، با سوز و گداز می‌خواند؛ چیزی را مثل شعر می‌خواند:

«تصویرها در قابها، آزادی را به فریاد گرفته‌اند. بعد از این مجسمه‌ها آزادی را در خواب تصویرها می‌جویند و زنده‌گی نشخوار این خوابها است و من و تو، در موزیقی به نام خاطرات، دو مجسمه سنگ جدا از هم مانده‌ایم. گرد رخوت زمان بر ما نشسته است و آزادی را در خواب تصویرها نشخوار می‌کنیم. چشم‌های سنگ و بیحرکت، محکوم، بر روی نقطه‌یی، دریک زاویه تاریک تالار سنگ می‌خکوب گردیده‌اند. سوگوارو اندوه‌گین، ایستاده‌ایم. دیگر توان دیدار در ما بمrede است. خوابی نداریم و رؤیایی نداریم تا آزادی را در خواب تصویرها جستوجو کنیم.....»

احساس می‌کنم که این شعرواین صدا را قبل از شنیده‌ام. امانمیتوانم به یاد بیاورم که در کجا و چه وقت. در این اثنا آهنگ کلاسیک هندی پخش می‌شود و با صدای دیگر و آهنگ‌های دیگر می‌امیزد. آهنگها و صدای آواز خوانه‌ها هم گد

میشوند. خوب به یاد میاورم که من این صداها و این آهنگها را در گذشته‌ها بسیار شنیده‌ام. ترکی، عربی، هندی، ایرانی، تاجیکی، پشتو، دَری، ترکمنی، غربی، شرقی و... بازار عجیبی است. هر دکاندار که موسیقی میفروشد، صدای آهنگی را که پخش میکند، باید نسبت به آهنگ دکان پهلوویش بلندتر باشد. بیشتر از دیگر دکان‌ها آهنگ مورد نظرش را بلندتر پخش کند. مثل آن است که این دکاندارها سخت با هم دشمنی و رقابت دارند. هر کس میکوشد متاع خودش را، آهنگ مورد پسندش را بفروشد. صداها و آهنگ‌های دلخراش و با هم آمیخته ترسناک به نظرم میایند. به سرعت قدم‌هایم میافزایم تا خودم را از این قلیل و قال وهم انگیز دور کنم.

از این بازار پر هیاهو میگذرم. میروم. دکان‌ای را میبینم که زمانی کتابفروشی بودند و حالا به کاست فروشی مبدل شده‌اند. به یاد دکان‌های کتابفروشی کوچه، خودمان میافتم که به دکان‌های قصابی تبدیل شده بودند.

شهر مزدحم است. عقلم درست کار نمیکند که بدانم به کجا آمده‌ام. تپ و تلاش حیرتناکی را در آدمهای شهر میبینم. همه به شانه‌های شان تفنگ دارند و به گردنه‌ها و کمرهای شان مرمو و قطار گلوله‌های رنگارنگ را بسته‌اند.

نمیدانم چرا یکباره به یاد یک برج قدیمی میافتم که آن را برج ساعت میگفتند. در آن روزگاری که در این شهر نان و تیل نبود و در قطار نانواییها و تیلفروشیها در سرمای تَف‌کن و یخ‌کن

زمستان، در یخ بندان زمان، در ته پوشش ظالمانه برف، هر شب، در آن شیهای بی‌ستاره، طفلی، زنی، پیرمردی، کودکانی، زنانی، پیرمردانی که در قطار می‌ایستادند، جان میدادند. سریازان با یونیفورمهای عسکری‌شان در نقاط مختلف شهر، از جنرا لان شان حمایت می‌کردند. آن‌گاهی هم نامهای خشک و سخت باقیمانده سفره‌های شان را به کودکان گرسنه می‌بخشیدند. شامگاهان و عصرگاهان پشت دروازه قطعات عسکری جمعی از کودکان وزنان را میدیدی که برای گرفتن پارچه نانی سیاه و کاسه‌بی آب روغن‌دار شلغم و گچالو صف می‌بستند و عسکری هم در برج ساعت به این کودکان نان می‌بخشد.

یک شام، عسکر، کودکی را فرا می‌خواند. برای نان، خواهرک کوچکش در بیرون هر چند منتظر می‌ماند، ولی برادر، ازنزد عسکر از درون برج ساعت برنمی‌گردد... و فردا کودک مرده را به خانواده‌اش تسلیم می‌کنند که زیر فشار تجاوز عسکر مرده بود.

آیا این شهرهنو ز هم نفس می‌کشد؟ باید خودت را می‌کشی ای شهر پر مصیبت، پس از آن روز، هرجا که یونیفورم عسکری میدیدم و عسکر میدیدم، دلم می‌شد خفه‌اش کنم، بدم می‌امد و اما حالا این شهر سیمای دیگری به خود گرفته است. آدمها لباس عسکری بر تن ندارند. همه به شانه تفنگ دارند و به گردن و کمر قطار گلوله‌ها را بسته‌اند. همه آن‌ها برافروخته و مغروف به نظر می‌رسند. به نظرم می‌اید که این آدمها همه مانند آن دکانداران با هم رقابت و دشمنی دارند. هر کس می‌کوشد نسبت

به دیگری به جانش گلوله‌های بیشتری را بینند. همان طوری که برادرم و پدرم از شطرنج و مات کردن هم دیگر لذت میبرند، اینها هم گویا از این کارشان لذت میبرندند.

توریستهای را میبینم، هتر بگویم خارجهای را که از آن سوی قاره های دور دنیا آمده‌اند و از آدمهای این شهر گلوله و تفنگ، عکس‌برداری میکنند. از این همه آدمهای برافروخته و پر گلوله و تفنگ میترسم. گهای پدرم یادم می‌ایند:

«نرو، دیوانه کشته میشوی، کشته میشوی.»

وبعد یادم می‌اید که من میخواستم جایی بروم، به یادم می‌اید. گریه کجا است، خریطه کجا است؟ جایی رهایش کرده‌ام. آخ، این گربه‌ء لعنتی باز هم از چنگ گریخت. در این لحظه سوالی بی‌موجب در ذهنم پدید می‌اید: آیا زنده‌گی همه اش همین است؟

همین است که در برج ساعت، روی نان‌های سیاه‌رنگ سیلو، زیر راههای چرکین سریازی، طفلی فریاد بکشد و در شام تیزه بمیرد و عسکر چند قطره از آب مینیش را بیرون ببریزد؟ آیا زنده‌گی همین است؟ آیا همین است که نیمه شب ناگهان چیغ و فریاد زنان و دختران را بشنوی که فولاد تاریک شب را بدرد، ولی لحظه‌یی بعد سکوت قبلی همه‌جا را دوباره فرا گیرد و فردا صبح همسایه‌ها از همسایه‌ها پرسند که قیل و قال زنان شب گذشته در کدام خانه بود؟ همه اظهار بیخبری کنند؟ چگونه ممکن بود برای مردی که بگوید: ها، به خانه‌ء من، شب، از همین تفنگ‌دارها آمدند که لباس عسکری ندارند و جنگجویان راه خدا استند و

در مقابل چشمهاي ما...  
در مقابل چشمهاي ما...

آيا همين است که راديو وتلویزیون اعلام کنند که تو اعدام شده  
ای و تودرزندان زنده باشی و منتظر آن استی که چه وقت میابند  
و تورا میبرند تا اعدام کنند؟ آيا همين است که به خانه درآيند و  
زن پیرسی را دربار بر چشمهاي مردش برهنه کنند و فرج او را با  
بوت تا زمانی بزنند که بپنند و برای کارديگراندکی آماده شود؟  
آيا همين است که به مغزاًدمی میخ بکوبند و یا پوستش کنند و  
قهقهه زنان بخندند؟

نه، این طور نیست. این قصه‌ها همه دروغند. همه ساخته و  
پرداخته ذهن بدین تو استند. هیچ چیزی اتفاق نیافتداده است.  
همه به انسان خدمت میکنند. همه انسان دوستند. همه سالم ا  
ند. همه خوبند. تهاتوبدی. توبیدتراز همه‌ای. توبومی استی که  
شب و روز در همه‌جا، روی این شهر، در همه‌جا پرواز میکنی.  
کور استی. ولی میبینی، میبینی حتا درون آدمها را میبینی، میبینی  
که دلها چه دارند و زبانها چه میگویند تو باید دیوانه میشدی. تو  
باید خودت را میکشی. اما حماقت، یک حماقت تو باعث شده  
است که هنوز زنده‌ای، هر چند که دیوانه‌ای. برای خودت، در  
عالم خواهها و رؤیاهاست قصری از شعرها و خیالها آفریده‌ای و  
این رؤیاها استند که تورا نگه داشته‌اند، تورا.

گذشته‌هایم ناگهانی یادم میابند. به صورت ناگهانی بی آن که  
خدوم خواسته باشم، به گذشته‌ها کشانیده میشوم. زنده‌گی و  
آمدن من در این سرای وحشت‌ناک از همان اول، از همان کودکی

به نظرم ماتمسرایی بیش نمینمود که بیشتر به یک دنیای پراز هیاهو و رنج، وحشت و جنون که برایم غیرقابل تحمل مینمود، شباهت داشت.

از روزی که به یادم میاید و خود را میدانم و آن را که در درونم همیشه با من بود، شناخته بودم؛ دنبال چیزی میگشتم، از کودکی به این سو دنبال چیزی میگشتم. خودم را تنها حساس میکرم. چیزی را گم کرده بودم و خیال میکردم که به خاطر همان گم کرده، به خاطر جستجوی همان گم کرده‌ام، خلق شده‌ام. هر چند پیش میرفتم، موفق به یافتن آن نمیشدم. شاید زنده‌گی برای من و شاید هم برای همه یک جستجوی بیهوده است که در فرجام نایافته همه تلاش‌های شان به مرگ منتج میگردد.

از همان روز اول، از همان روزهای اول، زنده‌گی برایم ماتمسرای وحشتزایی بود. فکر نمیکردم با آن پیوند خوبی‌بینانه‌یی پیدا کنم. اصلاً وقتی به صورت زنده‌گی و دنیا میدیدم تکان میخوردم، میترسیدم و میلرزیدم.

اما شاید از روی ناگزیری بازهای را آغازیدم. روزگاری کاغذپران بازی میکردم. به نظرم میامد، کاغذپرانها، همان چیزهایی استند که من دنبال‌شان میگشتم. اما شعله‌های سرکش و سوزنده درونم فرو نمینشستند و مرا بیشتر به جسمی گداخته و مضطرب و ناآرام مبدل میساختند. بعدها به کارهای روآورم که دیگران به آنها رو میاورند. به هر چیز، به هر دنیا و سرایی که

گام میگذاشتم، فکر میکردم به چیزی که در جستجویش بودم، رسیده‌ام. اما زود متوجه میشدم که باز هم اشتباه کرده‌ام. هیچ چیز‌مرا آرامش نمیبخشد و شعله‌های سرکش درونم را فرو نمینشاند. سوی هر چیز، با دنیایی از امید میرفتم. اما بعد، مثل کاغذپراهای دوران کودک خنده‌آور، دلگیر و پوج میشدند. با یک عالم امید و آرزو میشناستم که یافتم، یافتمن. اما زمانی که میرسیدم، خودم را میان به‌ودگی کشند و سرسام‌آوری مییافتم. در یک بیابان خشک و ترسناک، در تنها یی و وامانده‌گی خودم را مییافتم. نمیدانستم که چه چیزی را میجذبیم. اما میخواستم چیزی را دریابم که شعله‌های سرکش درونم را فرونشاند. احساس میکردم که همه‌ء آدمها از فردا هراس دارند و به همین لحاظ خواهای پریشان و ترسناک میبینند. در خواهای شان فردا وحشت‌ناک میاید. من هم در گذشته‌ها همین طور بوده‌ام. اما بعدها وحالا در جستجوی گذشته استم. گذشته‌یی را از دست داده‌ام. چیزهایی را از من گرفته‌اند. نمیدانم. چه چیزی؟ اما همیشه این حس در من است که روزی و روزگاری من این‌گونه درمانده و وامانده نبوده‌ام. ثروت‌های وافری از شادی و آرامش و آزادی داشته بودم. میخواهم اول آن‌ها را بشناسم و بعد برای رسیدن‌شان ویا دوباره یافتن‌شان کاری بکنم. گذشته‌هایی که زیبایی‌شان را، تنها زیبایی‌شان را حس میکنم. میخواهم نشانی خانه‌ء آن گم‌کرده‌ام را پیدا کنم.

میخواهم، بروم بلخ، بخارا و سمرقند، بروم آتشکده‌های خاموش شده را دوباره فروزان سازم، بروم دشت‌ها و ریگستانهای گل و گیاه بکارم. میخواهم با آن قلعه‌های ویران شده صحبت کنم. میخواهم گذشته‌هایم را به دست بیاورم.

حالا برایم چندان مهم نیست که فردا چه میشود. تا زمانی که گمشده‌هایم را در گذشته درنیابم، فردا هم مثل امروز خواهد بود. به خودم میگفتم: فردا هم مثل امروز و دیروز خواهد بود. فردا هم آدمهای پندیده در میان گورها خواهند کفید. درختها خواهند پرید. ساختمانهای دیوارها منعدم خواهند شد. آدمهای دیگری زاده خواهند شد. دیوارها و ساختمانهای جدیدی اعمار خواهند شد و فردا هم جمعیت انبوی از مردم، از آدمهای پیچیده در تاروپود آرزوهای نارسیده‌شان در کوچه‌ها و شهرها غوغای خواهند کرد و آنانی که دانه و آب و هوا را در تصرف خود دارند و عقب میزهای فرماندهی و قدرت نشسته‌اند، فرمان تیر باران آنها را صادر میکنند و دیگرانی که به خاطر دانه و آب و هوا به آنها اجیر شده‌اند، آنها را گلوله باران خواهند کرد. به نظرم میامد که این درامه و حشتناک از گذشته‌های بسیار دور ادامه داشته است و مطمین بودم که فرداهای دور نیز همین آش خواهد بود و همین دیگ و همین کاسه. به نظرم میامد که همه این آدمهای که با چرتها و خیالهای گوناگون، در گوش و کنار میلولند، گمشده‌هایی در گذشته‌های شان دارند و در پی فرداهایی استند که آرامشی به دست آورند. بسته به زنجیرهایی

استند که یک سرآن نزد همان کسانی است که پشت میزهای بزرگ سیاست و فرماندهی نشسته اند و بدون این که بدانند، چه میکنند، فرمان میدهند و همه‌ی شان یکرنگ ادعای خدمت را برزیان دارند.

ها، این همه آدمهای سرگردان، در جستجوی چیزی استند. گاهی فکر میکنم که همه این سرگردانها، مصیبتها، فلاکتها، آوارهگهایا، بدبوختها و درماندهگهای انسانهای خاطر هراس از مرگ و کامگیری حرصانه و آزمندانه از زندهگی است. هراس از چیزی که هر لحظه آنان را سایه وارد بال میکند و زمانش هم معین نیست. اما آنچه را که همه را به هراس میافگند، همان اندیشه مرگ است. آدمها شاید به خاطر انتقام از مرگ و نیستی، به هرگونه سرگردانها سرخم میکنند. به خاطر هراس و وحشتی که از مرگ دارند، پلید و فرو مایه، ظالم، بیرحم و خون آشام میشوند و از کشتن و ویران کردن و آزاردادن دیگران حظ میبرند. به جان هم دیگر میافتدند و به راههای بیهوده میروند. مرگ و اندیشه نیستی و نابود شدن و یک نوع بی اعتقادی به ارزشهای نیک قبلی اساس و محرك زندهگی را تشکیل میدهد.

به خیال میامد که آدمها به خاطر فرو نشاندن شعله‌های سرکشی که آنها را مانند من فراگرفته است، چنین دنیای خونابه‌یی را میسازند. همه‌ی شان میترسند و میخواهند پرخاش شان را با هرگونه واکنشی در برابر مرگ و نیستی تبارز دهند. حتا آنها بی که به آن دنیا، به زندهگی پس از موت فکر میکنند و

خود را معتقد به آن اندیشه‌ها و آنmod می‌سازند، از مرگ می‌ترسند و شاید هم به زنده‌گی پس از مرگ باور ندارند و در غیر آن نباید دنیای ما این‌گونه می‌شد و زنده‌گی چنین رنگی به خود می‌گرفت.

به نظرم میامد زمانی که کسی به مرگ میاندیشد، هیچکس و هیچ‌چیزی را نسبت به خودش مقدم نمی‌شمارد و به هیچ‌چیز وابسته نیست. نافه‌هی در برابر معما خلقت، پاسخ به نداهای درون و بدیختهای بیشماری که خود آدمها در کنار آن دور مانده گی ایجاد می‌کنند، از دنیای ما دنیای زشتی ساخته است. این‌اما را ناگزیر می‌سازند تا کردارهای نیک را به باد فراموشی بسپاریم و هر آن‌چه از ما سرمیزند، زشتی باشد و پلیدی و بس.

ناگهان صدای افکارم را به هم می‌زنند. صدای میشنوم، صدای بچه‌ها را، مثل این است که نزدیک مکتبی رسیده‌ام؛ نزدیک مکتبی نشسته‌ام. بچه‌ها درس می‌خوانند. من هم کودکی استم، در میان آنها. یکی می‌گوید و بعد آن را که او گفته است، همه با صدای بلند تکرار می‌کنند:

«قضارا مرگی بیچاره زار- به دست طفل شوخي شد گرفتار.»  
از کجا می‌امدم، به کجا رسیده‌ام؟ منگ استم. باورم نمی‌شود. صدای بچه‌ها دور دور می‌شود و دیگر نمی‌توانم بشنوم. یادم می‌اید که زمانی این شعرها را در مکتب به همین‌گونه می‌خواندیم. مگر حالا چه؟ صدای میشنوم. صداهای زیادی در فضا طنین افگنده‌اند. صدای موتورها، ماشینها، طیاره‌ها،

صدای آهنگی‌ای گوناگون، شعرهای گوناگون و نمیتوانم آنها را از هم دیگر تفکیک کنم، بشناسم و بفهمم.

من همیشه از ندانستان رنج میبیرم، این رنج کشنده است. این رنج همیشه مرا در چنگالش میفسشد. این رنج مرا از پا میاندازد. من چیزی نمیدانم. در اطرافم چه میگذرد؟ آدمها زنده‌گی میکنند. من از چیزی سر در نمی‌اورم. نمیدانم، اطرافم را نمیشناسم. آسمان را، زمین را نمیفهمم. ستاره‌گان را نمیفهمم. لایتنهام‌هارا نمیفهمم و این همه نفهمیدنها عذابم میدهند. فکر میکنم تمام رنجها و عذاب‌هایم از همین نفهمیدنها استند. توان در کش را ندارم. احساس میکنم برای فهمیدن عقب هر چیز جهان، دنیایی از فهم نهفته است که من توان شناخت آن را ندارم. من کامل نیستم و به همین سبب حواس پنجگانه و مغز ناقصند. توان فهمیدن کامل را ندارند. همه برشاشتها و فهمم روی پنج حس استوار است. پنج حس محدود و آن هم ناقص. مشام لحظه‌یی بعد با هر گونه بوبی عادت میکند. این نقص است. چشم‌هایم میتوانند زود به تاریکی عادت کنند. حس لامسه‌ام نیز تغییرپذیر است. ذایقه‌ام همین طور... همه چیزبه نظرم مرموزو نامفهومند. خیال میکنم که ما همه اسیرانی استیم که از نافه‌ی میاییم، در نافه‌ی میزبیم و در نافه‌ی میرویم و گم میشویم. این همه آدمها همین طور آمده‌اند و رفت‌هاند. همه نفهمیده‌اند، یک نفهمی رنج آور و فرساینده.

همیشه کوشیده‌ام تا خودم را بربزم روی کاغذ، خودم را میریزم

روی کاغذ، و بعد خودم تهی ممانتد. پیالهء شکننده و تهی از خودم. شاید دمی بعد، از روی میز بیفتد و بشکند و بعد جاروبی ریزههای مرا به خاکانداز بیفگند و بعد بادی بوزد و کاغذهای را که من رویش نقش یافته‌ام، ببرد، میان آب ایستاده باران که با شاش آدمها و حیوانها آمیخته است، روی حویلی یا کوچه و بعد در خاک جذب شوم و بعد در رطوبت خاک و برگهای زرد کنج باع پیوسم، بپوسم. و بعد انگار نیامده بودم، نبودم و دیگر هرگز بر نخواهم گشت... این داستان تازمانی ادامه خواهد یافت که قیامت میشود و آفتاب پایین میاید. این را مادر کلانم میگفت. روز قیامت آفتاب چنان پایین میاید که مغز آدمها به جوش میشود. این را علم جدید هم میگوید. این مادر کلان من از علم جدید چه خبرداشت؟ میلیونها سال بعد حرارت آفتاب به حدی بالا میرود که زمین می‌سوزد و به آفتاب جذب میشود و در این گوشهء کاینات حیات زمینی خاتمه مییابد.

\*\*\*

به فکر فرو میروم. صدای خفیف میشوند. صدای دور میشوند. مرغک بیچاره زار.... صدای میمیرند و در عمق لایتناهی گم میشوند. صدای خفیفی، صدای مرد مسی که آواز میخوانند، اندک‌اندک بلند و بلندتر میشود. کسی، مرد مسی،

مرد بیحال و سرگشته‌ی در حال که آواز میخواند به سوی من میاید. مردی که لباس‌های درهم و برهم دارد و بالاپوش کلانی را پوشیده است. نمیتواند به درستی راه برود. زبانش لکنست دارد، شکسته شکسته میخواند:

«یاد آن سرو روان، یاد آن سرو روان آ...ید... همی....»

شکسته و ریخته است. به چهره‌اش خیره میشوم. حیران میشوم. تکان میخورم. به چهره‌اش دقیقترنگاه میکنم. به نظرم میاید که او همان جوانی است که در باع مقابل دفتری که من زمانی در آن کار میکردم، دیده بودمش. هرشام برایم پیاله‌های پُری را میداد. بعد من کرمیشدم، کور میشدم و تنها از عقب فضای پرازده و غبار درختهای قهوه‌ی رنگ، برهنه و شسته شده در باران را میدیدم. نگاه‌هایم را تیزتر میسازم. امانه، اشتباه نمیکردم. چهره اش مثل چهره من است. یک من شکسته و درهم ریخته... یک من مست و بیحال، یک من مسخ شده... اولین بار، همان روز اول سال نو در همان باع دیده بودمش و بعد هم صدها بار دیگر زیر همان درخت، بعد از هر غروب، هنگام شام، اما آن وقت هیچ متوجه نشده بودم که او این قدر به من شباهت داشته باشد.

با عجله بر میخیزم. یار قدیم آمده بود؛ یار قدیم آمده است. مقابلم میایستد. نمیتواند توازنش را به درستی حفظ کند. هر لحظه به سمتی میخواهد بیفتد. با انگشتان و دستهایش حرکات عجیب و غریبی در میاورد. لبانش به هم نمیچسبند. زبانش بند بند میشود:

«تو خودت را نمیشنامی، نی؟ تو من استی، من تو استم، تو بیا  
خودت را ببین، خودت را ببین که چه حال داری، بدبخت!»  
و بعد به راهی که میخواهد برود، نگاه میکند:  
«میروم، پیدایش میکنم.»

میخندد، خنده اش بیمورد و بیاراده است. چهره اش مثل چهره من، اما بسیار پیر، زرد وزار، مثل چهره اصلی من که گویا عقب چهره ظاهری من پنهان است. از خودم میترسم. چه قدر وحشت ناک شده ام، چه قدر تلخ است روزگار...

با زسوی من مینگرد. از چهره اش میترسم، ازلرزش صدا و دستهایش، از چشم‌های بیجا شده اش میترسم. هر لحظه خودش را از افتادن بازمیدارد. گپ که میزند، لمایش به هم نمیچسبند. کلمات را نمیتواند به درستی تلفظ وادا کند:

«تف به نقشه سازش.»

با ز به خواندن همان آهنگ میپردازد:

«یاد آن سرو روان، یاد آن سرو روان آید همی.»

در تاریک گم میشود. صدایش هم گم میشود. به خودم حیران میمانم. به ناتوان شدن یک آدم، ناخودآگاه و ناگهانی خاطره‌یی از عمق گذشته‌هایم بر روی آهای گل آلود ذهنم بالا میاید. خانه سیاه و تاریک یادم میاید که دریکی از کوچه‌های مخربه شهر کهنه ما بود؛ خانه ملنگ زنجیری.

مدتی به سراغ او میرفتم. اتاقی داشت که گویا از دود ساخته شده بود. طوری به نظر میرسید که اگر به گوشه‌یی از دیوارهای

اتاق دست بزنی، همه چیز فرو خواهد ریخت. عنکبوت‌های سیاه در سقف و کنج و کنار دیوارها، جاله‌های سیاهی را ساخته بودند که در آنها اجسام خشکیده و مکیده شده مگس‌ها آویزان بودند. روی دیوارهای دود زده، روزنامه‌های زردرنگ را چسبانده بودند. لحافها و فرش‌های کهنه، آینه‌های کوچکی که آینه بودنش معلوم نبود، همه چیز دود زده بود. به هر چیزی که دست میزدی، قشر ضخیم دود میریخت. تنها روی دیوار در جمله تصویرهایی که از مجله‌ها کنده بودند، تصویر زنی با راهنمای نیمه عربان و سینه های نیمه برهنه و برجسته‌یی بود که به خوبی دیده میشد. شاید تصویری که هنرپیشه سینما بود. به روشنی دیده می‌شد که حالت شهوت‌انگیزی دارد. خوابیده بود، روی به هوا و چشمهاش را بسته بود و گویی از چیزی لذت می‌برد و یا سراپا تشنۀ چیزی بود. نمیدانم. همین طور خود را در برابر عکاس و نقاش نمایانده بود. اما نمیدانم که چرا این تصویر را دود نمی‌گرفت. شاید ملنگ زنجیری و یا هم آشنا یانش، هر روز دود و گرد این تصویر زنگین را می‌تکانند و در سیماهی آن آزوها و امیال برباد رفته سرکوب شده‌شان را به تماشا مینشستند و شاید هم که از آن لذت می‌برند و یا هم به رنج‌های شان می‌افزودند. لباس‌های زن، ترشده به باران مینمود و از ته لباس نازکش رنگ و برجسته‌گیهای بدنش به خوبی نمودار بودند. دورادورش درخت و سبزه بود و طوری به نظر میرسید که از نسیم ملايم یهارو قطره‌های نرم و سرد باران لذت می‌برد.

در اتاق ملنگ زنجیری همیشه چند نفری بودند. همیشه اتفاقش پرازدود میبود. دود چرس، دودی که ازاجاق و سط اتاق بر میخاست و بوی زننده الكل آمیخته به بوی مس زنگزده.

ملنگ زنجیری که نمیدانم چرا زنجیری میگفتندش، چَلَم بزرگی را داشت که قدش ازقد من هم بلندتر بود. سراپایش مهره کاری شده بود. هر بار که به آن جا میرفتم، عده‌یی از آدمهای افتاده و بیحال را میدیدم. سرفه میکردند، تا حدی سرفه میکردند که آب چشمها و بینهای شان سرمیکرد. سرفه‌ها چنان شدید و دوامدار بودند که فکرمیکردم استخوانهای بدن شان ازشدت سرفه میشکنند. غُمْ کنان گهای نامفهومی را زیر لب زمزمه میکردند. به هرگوشه و کنار اتاق که دست میبردی، تف دهان، استفراغ، تف نسوار بود و خاکسترو دود.

وبعد ملنگ زنجیری پیچ تیپریکار در دود زده اش را بلند میکرد و صدایش را با صدای آواز خوان همراه میساخت و میخواند:

«یاد آن سرو روان آید همی... بوی جوی مولیان آید همی.»

من ته‌سادر آن جا این آهنگ را به این شکل نادرستش شنیده بودم که مصراع دومش را از یک شعر دیگری با همین وزن و قافیه شنیده و یا خوانده بودم. نمیدانم چرا از این کار او خوشم آمده بود. خوب یادم است در همان دقایق و یا زمانی که این آهنگ را این طور از زبان ملنگ زنجیری شنیدم، از این آهنگ خوشم آمد. فکر کرده بودم که این آهنگ را ته‌املنگ زنجیری درست میخواند و دیگران درست نخوانده‌اند. آواز خوان میخواند:

«بِاد آن سرو روان آید همی... در تن من باز جان آید همی.»  
 و اما ملنگ زنجیری خودش را با آواز خوان هماهنگ ساخته  
 مصراعهای را اضافه میکرد که اصلاً در آن آهنگ نبودند:  
 «بوی جوی مولیان آید همی... یاد یار مهربان آید همی.»  
 از این شیرینکاری او نمیدانم چرا ذوق زده میشدم. تشویقش  
 میکردم میگفتم:  
 «اصلاً تو هنر میکنی.»  
 میخندید:

«چه خیال کردی، نشنیدی که گنج در ویرانه است.»  
 سرش را به گریبانش میکرد و با صدای موسیقی یکجا آرام آرام  
 میجنباند. در حالی که از این کارش خوش میامد، اما دلم هم  
 برایش میسوخت. دلم برای همه این آدمهای افتاده و بیحال  
 میسوخت. آهابا هم دیگر گپ میزند. صدای گهای شان اتاق را  
 پرمیکرد. گهای شان برای من چندان قابل فهم نبودند. به  
 خیالم میشد که من زبان آهارا نمیدانم. تهazمانی که ملنگ  
 زنجیری همان آوازرا میخواند و آن هم که بوی جوی مولیان و باد  
 یار مهربان را به آن میافزود، چهره اش ویا هم دردی که در آن  
 لحظه در سیماش منعکس مشد، به نظرم بسیار آشنا میامدند.

نمیدانم همیشه تصمیم میگرفتم که ازو چیزهایی پرسم که  
 چه دردی در سینه دارد. اما فراموشم میشد و آن چه که در ذهنم  
 جان میگرفت، مفکوره غم آدمها بود. در هر گوش و کنار که  
 میرفتی و در هر دلی را میگشودی، میدیدی که قصه‌یی از غم

است و جدایی، ناتوانی و گمراهی. گاهی به خیال میشد که آدم موجودی است که از اصلاحیت خود جبراً کنار پرت شده است. گاهی خیال میکردم که این آدمهای دور و پیش من استند که از باغ و بستان خودشان دور پرت شده‌اند. آواره شده‌اند؛ سرگردان هر سو افتاده‌اند. حالا دردها و قصه‌های آنها گوناگونند. از درد و شکوه‌های کوچک تا بزرگ...»

«من این طور که میبینی نبودم... مرا فروختند... مرا خریدند... مرا کوختند... دنیا کذب و ریا شده است... کسی به فکر عشق نیست... کسی به فکر ایمان نیست... وطنم را گرفتند... باغ و بستانم را... بهشتم را گرفتند... خدایم را... زنم را... بچه‌هایم را...»

من با دیدن ملنگ زنجیری و آدمهای دور و پیشش به نظرم میامد که همه‌ی اینها افتاده و بیحال و شکسته مبتلا به ناتوانی و محوشده در عالم نشئه، چرس و تریاک والکل، در زنده‌گی چیزهای هایی را گویا از دست داده‌اند که جبران ناپذیرند. چیزهای بالارزشی را که گویا دیگر نمی‌شود آنها را به دست آورد.

اما گاهی هم از دیدن این صحنه‌ها به نظرم میامد که عصاره زنده‌گی ما، همین اتاق است، همین اتاق دودزده و من تمام عمرم را در چنین جایی باید بگذرانم و یا گذشتانده‌ام و آیا تمام دنیا و آدمهایش مثل آدمهای همین اتاق، مثل همین اتاق پردو و خاکستر، مثل همین تصویرزن نیمه‌عربان روی دیوار، مثل دود ها و عنکبوت‌های سیاه‌رنگ شکم بلند و اجساد خشکیده

مگس‌ها، مثل تف دهان و نسوار و استفراغ درمانده و نکبتزده نبودند؟ آیا آن‌چه که می‌جستم، همین حقیقت تلخ و نکبتبار نبود؟ آیا زنده‌گی در همین عنکبوت و مگس خلاصه نمی‌شد؟ همه جا اجسام خشکیده مگس‌ها و عنکبوتها ناگزیرند به خاطر بقای شان و آن هم معلوم نیست بقا به خاطر چه؟ مگس‌ها را به دام بیفگنند و بعد، از این‌که نسبت به مگس‌ها زورمند و قوی‌اند، آنها را در چنگالهای شان بفشارند و خون آنها را بمکند و جسد‌های مکیده شده و خشکیده آنها را دور بیاندازند و همین طور آهوان زیبا و معصوم صحراءها چگونه با دندانها و ناخن‌های بُران پلنگان و شیران جنگل پاره‌پاره می‌شوند و گاهی آدمهای ما هم خود را به این موجودات درنده تشبیه می‌کنند و دل شان هم خوش است که آهوان بیگناه را میدرنند و گوشت آنها را خام خام می‌خورند. همین طور هرقوی هیکلی ضعیف‌اندامی را برای خودش استخدام می‌کند و به هر گونه‌یی که می‌لش باشد، از آن بهره می‌گیرد و خونش را می‌مکد. آیا زنده‌گی چیز دیگری جز همین معامله می‌تواند باشد؟

هر بار که به تصویرزن نیمه‌برهنه که حالت خیلی شهوت‌آلود داشت، میدیدم، صحنه‌های گوناگونی به نظرم مجسم می‌شدند. صحنه‌های گوناگون به خاطرم می‌امندند.

پسرک شش هفت ساله‌یی که در دکان بایسکل‌سازی کار می‌کرد، به نظرم نمایان می‌شد. میدیدم که مالک دکان او را سیلی محکمی می‌زنند، سیاهی دست مالک روی گونه‌ء پسرک نقش

میباید و در آن لحظه به خیال میاید که از روی پسرک آتش برخاسته است، ضرب سیلی را من با تمام وجودم احساس میکردم، فریاد غضبناک مالک را میشنیدم که میگفت: «حرامزاده، نان خوردن مفت نیست!»

و پسرک مات میماند. گریه نمیکرد. از گریه اش خودداری میکرد. حق گریه را نداشت. ممکن بود گریه اش بیشتر مالک را عصبانی سازد و سیلی‌ای دیگری به سراغش بیایند. ممکن بود که گریه اش سبب رانده شدن او از دکان گردد و آن‌گاه سیلهای مادر و پدر، حق نداشت گریه کند.

در آن لحظه طفلک چه حالی داشت؟ آیا به این فکر نیافتاد که اورا آیا به خاطر همین سیلهای به این دنیا آورده‌اند؟ بسیار تلخ، بسیار تلخ، و یک حالت عجیب و رقت‌انگیز و من هر بار که به یاد این‌گونه صحنه‌ها و حالتهای میافتدام، میگریستم. میخواستم داد بزنم که اورا چه کسی زاده است. چه کسی باعث شده است تا او به دنیا بیاید. او در کجا به دنیا آمد؟ آیا او را هم از مسجدی یافته‌اند؟ زن و مردی شبی به خاطر اراضی امیال جنسی‌شان، تحت فشار یک غریزه طبیعی، به خاطر دفع تخم‌های جمع شده در تخدمانهای شان، به هم‌دیگر چسبیده‌اند و این موجود معصوم و آواره رابه دنیا آورده‌اند و به این وحشتکده خوف‌انگیز افگنده‌اند تا سیلی بخورد و لقمه نانی به شکمش بیفگند. آیا آهاناتاگزیر بوده‌اند که چنین کاری کنند و آیا ثمر چند لحظه‌ای لذت دوتن سوخته در آتش شهوت چنین

مصطفیت تلخی را به میان آورده است؟ اگر آن‌هادر همان اوج تحریک امیال جنسی ولذت‌شان میدانستند که چنین مصیبی را به دنیا میاورند، چه میکردند؟ در آن لحظه که آنها با عطش فراوان به هم چسپیده بودند، آیا تصور میکردند که ماحصل لحظه‌های لذتناک شان چنین موجود بدیختی است که عمری باید زیر پاهای دیگران بلولد، لگد و سیلی بخورد، فحش و ناسزا بشنود و...؟

سالهای برف، سالهای قحطی و قیمتی، سالهای سرد و کشنده، قطار کودکان وزنان و دختران و پیرمردان پشت نانوایی‌ها، شهای سرد، جسمهای گلوئه کلوله... در تاریکی میجنبد و سرفه‌ها، توخ توخ... زهای، کودکان، قطار قطار در پلوی گیلن‌های تا هر چه زودتر سپیده بدمد و بیایند. توزیع تیل شروع شود. تیل بفروشند. گرمی برای سردی و فردا چندتایی را هم ازاین جمله به خاک می‌سپرند و نان در نانوایی‌ها پایان می‌یابد و عده‌یی کبود شده از سرما با دستهای خالی، در زیر شلاق‌های باد سرد و برف، به خانه‌های شان بر می‌گردند. مادری غضبناک بر سرد دخترهفت، هشت ساله‌اش با ملاقه می‌کوبد و فریاد می‌زنند:

«چرا نتوانستی نان بگیری، چرا؟»

نان در نوبت، نوبت که میرسد، نان تمام می‌شود. دختر با ضرب ملاقه جابه‌جا می‌افتد، نقش زمین و مادر دادن نان خودش را به چاه حوالی می‌افگند.

در هر گوش و کنار نگاه کنی، از اینها آن قدر ببینی که خودت به

دُنیا، به آدمها و به بشر بودن شک کنی و حیران شوی. میترسی که چگونه توانسته‌ای تا کنون در میان این همه مصیبت و وحشت هنوز هم زنده بمانی واژو حشت و فلاکت چرا تا کنون قلبت نایستاده است.

شاید من همان کودکی باشم که در تمام زنده‌گی، سالها و سالها از برابر ویترینهای زنده‌گی میگذرم و به خاطریک نظر تماشا، یک نیمنگاه به آن سوی شیشه‌های ویترین زنده‌گی، در هر گام سیلی و لگدی میخورم و به دور رانده میشوم. زنده‌گی چیز دیگری است. اما آن را این طور ساخته‌اند که نمیتوانم به جز نگاه کردن به آن سوی ویترینها، به چیز دیگری برسم. به چیزهایی که از آن سوی شیشه‌ها سوی ما عشوه میفروشنند. باید به آنها رسید. باید راه رسیدن به آنها را آموخت. راه رسیدن به آنها به قانون زنده‌گی مبدل شده است. نظمی را ایجاد کرده‌اند که اساس آن بر بی نظمی استوار است. قانون حکم میکند تا به خاطر رفاه خودت، باید شجاعت داشته باشی، شجاعت پامال کردن دیگران را. تجارت، تجارت است، خواهرون نه اش را نمیشناسد. تجارت خون است. همه جات تجارت خون، هر کس با کس دیگری روی یک معاملهٔ تجارتی نزدیک میشود. روی یک مکروفیب، به خاطر تجارت، ها، دُنیا، همهٔ دنیا تجارت است. زنده‌گی را از عقب پنجره‌های دود زده ملنگ زنجیری چنین میدیدم. همین طور میبینم. اتاق ملنگ زنجیری و همه آدمها و دودهای آن استفراغ همین زنده‌گی تجارتی و تجارت خون بود که روی خاک

افتاده و هنوز نخشکیده است.

همه جا و همه چیزبا رابطه‌های تجارتی با هم پیوند یافته‌اند. هر تاجری میکوشد تا با استخدام تاجران دیگری تجارت خودش را رونق دهد. همه چیزبا هم جور آمده‌اند. همه چیزو همه کس برای همچو زنده‌گی عیار شده‌اند. جنایت و ظلم به قانون قبول شده و پسندیده مبدل شده است. مقوله نیکی افسانه‌یی بیش نیست و آی آدمها، آیا باور کنیم به این قانون جاری این جهان؟

زندگی، زرق و برق آن و نیازمندی‌های آن عقب ویترینه‌اگذاشته شده‌اند. باید پول داشت. طلا داشت و به آنها رسید. دنیا روزبه روز در گودال فرومایه‌گی و پستی غرق می‌شود. همه در هرگام شان به نفع و ضرر خود می‌اندیشنند. همه راحت بودن را دوست دارند، همه راحت طلبند. راحت طلب شده‌اند. راحت طلبی را می‌جویند. هر کس میکوشد تا حد امکان و توان خویش، تنپروری کند. همه میخواهند زنده‌گی آرام و مرفه را مفت به دست آورند. سیری ناپذیرند. غریزه‌های پلید درونی آنها رشد و انکشاف یافته اند. انسان تکامل نکرده است، غریزه‌های حیوانی آن تکامل کرده است. بشریت تکامل نکرده است، جهل و ندادانی، خودخواهی و خودپرسی و غرایز سیری ناپذیر حیوانی آنها رشد و تکامل کرده‌اند.

دنیا پراز کتابهای خوبند. اندیشه‌ها و مفکوره‌های گوناگون و خوبی ظهور کرده‌اند. اما هیچ کدام از آنها اثر مطلوبی نداشته‌اند. هیچ کدام را بشر نپذیرفته است. اسلوهای آینه‌ای اخلاقی و

اجتماعی را پامال کرده‌اند. این کتابهای ضخیم، این همه اندیشه‌ها و مفکوره‌ها به خاطر مهارکردن غراییز پلید انسان‌ها قد علم کرده‌اند. مگر شاید انسان موجودی است مهارناپذیر.

باید خوب خورد، خوب خفت و باید تخمه‌های جمع شده در تحمدان را دفع کرد. ازدفع تخمه‌های متراکم شده لذت برد.

فرجامش معلوم نیست. محصول زنده‌گی، دنیای بدبوخت دیگری است که زاده می‌شود. به نظرم می‌امد که باید همه دنیا را به‌هم زد. باید زمین را صاف و پاک ساخت. باید همه کتابهای را سوختاند. به چه درد می‌خورند؟ زمانی که انسانی به خاطرامیالش، انسان دیگری را پامال می‌کند، به چه درد می‌خورند. زمانی که انسان‌ها آنها را نمی‌پذیرند. این همه کتابهای اندیشه‌ها باز هم در خدمت تجارت، در خدمت امیال و غرایزانسان‌ها قراردارند. طبیعت، دنیا، آدمها، حیوانها، آب و خاک، اندیشه‌ها و کتاب‌ها همه استخدام شده‌اند. نفع به خود، ضرر به دیگران. هر کس تا حد توانایی خویش به خودش منفعت می‌جوید، برای خودش اسباب رفاه و عیش می‌سازد و مفت خوردن و خوب خوردن را مهیا می‌سازد. همه تا حد توانایی به دیگران ضرر میرسانند، به خاطربقای مفت‌خوری، به خاطربقای راحت بودن‌شان. آیا زنده‌گی تن دادن به همین پلیدهای است و یا چیز دیگر؟

صدای آواز خوان زنی از دور دورها، انگار از آنسوی کوه‌های بلند به گوشم می‌اید. آواز می‌خواند، ناله‌کنان: «آدمی در عالم خاکی نمی‌اید به دست

عالیم دیگر بباید ساخت وزنو آدمی....

از نسیم ش بوی مولیان آید همی و....؟»

و گویا این صداها را بادها آورده بودند و دوباره میبرند. این صدا هم آرام آرام میروود، میروود، میروود... گم میشود. و من مثل این که از این صدا جادو شده باشم، هوش و حواسم را همه گوش میسازم تا هر چه میتوانم از آن بشنوم که رفتني است. وقتی کاملاً شنیده نمیشود، مات و منگ میمانم. این ناله و این صدای گیرا مثل آن بود که برای دمی از آسمان فرود آمده باشد و دوباره به سفرش در لابه لای این کاینات مهیم و چراغان ادامه داده و رفته باشد. سوی آسمان نگاه میکنم. در دلم میخوانم: یاد آن سرو روan آید همی.

به یاد ملنگ زنجیری میافتم که همیشه به دنبال این مصراج میخواند:

«یاد یار مهربان آید همی...»

سرگشته‌گی در دنیاهای ازدست رفته، در گذشته‌های عصر پدرکلان و اعصار پدرکلانها در جستجوی زیباییها و شکوه گذشته و از دست رفته، جنون موسیقی و شعرها و زیبایی‌ای طبیعت، دگرگونه‌گی‌های عصر جدید برای رسیدن به سعادت، عدم اعتماد به آن چه به عنوان واقعیت و حقیقت تبارز میکند و ددها حس و انگیزه‌های مهیم ناشناخته‌یی مرا در چنگال خویش می‌پیشتردند. من بین میله‌های آهنین من درونی و من بیرونی، وسط میله‌های آهنین درون آشفته و بیرون آشفته فشرده

میشدم. به یاد صدای افتادم که چند لحظه قبل شنیده بودم. سوی آسمان دیدم. آسمان پرازستاره بود. میخواستم همان صدا و همان آهنگی را که برای لحظه کوتاهی شنیده بودم، دوباره بشنوم. صدای گیرایی بود، سحرکننده، کاش باز میتوانستم بشنوم. شاید سالها بعد، بعد از سدها بار دیگران صدا و آن ترانه راهش به این طرفها بیفتاد، باید منتظر ماند.

هر چند گوش دادم دیگران صدا را نشنیدم. به خیالم آمد وقتی شاید کودک بودم، این آهنگ را، این صدا و این گونه شعری را بسیار شنیده بودم. شاید، درست به خاطرم نمیامد.

ناگهان باز احساس میکنم کسی مرا از بازویم میکشد. به حال میایم. میبینم مردی بالای سرم ایستاده است. میگوید:

«چه میکنی، برو از اینجا، کشته میشوی!»

وارخطا برمیخیزم. به دورادورم نگاه میکنم. مثل این که در این جا خوابم برده بود و صحنه‌های فیلم سینمایی را که حال میبینم به جاهایی رسیده‌اند که از آن چیزی سر در نمی‌اورم. من در چنین جایی نبودم، مرا کی به اینجا آورده است؟ از هرسو شعله‌های آتش و دود به هوا بالا شده‌اند. فضای تاریک با شعله‌های آتش روشن شده است. مثل این که دنیا را آتش گرفته باشد. میبینم که فرصت ایستادن و فکر کردن را ندارم. بی آن که بدانم به کدام سوبروم، به سمتی میگریزم.

ساختمنها، درها، درختها، موترها، پایه‌های برق، همه چیز در هرگوشه و کنار در حال سوختن استند. هر چند پیش می‌روم،

به هرسونگاه میکنم آتش است و دود و بوی سوخته‌گی. از این سرک به آن سرک، از این کوچه به آن کوچه فرار میکنم. سودی ندارد. همه یکرنگ اند. دیگر در محاصره آتش و دود و انفجار ها که صدای شان از هر طرف به گوش میرسد، قرار دارم. تفنگداران در میان فضای مملو از آتش و دود دیده میشوند. ساختمانها و خانه‌ها مثل داشهای بزرگ خشتپزی میسوزند و دود سیاهی از آنها به هوا میرود. ابرهای سیاه از دودها ساخته شده‌اند. شعله‌های آتش جاده‌ها و کوچه‌ها را روشن ساخته اند.

حال راست راستی میترسم. احسام خطر میکنم. فکر میکنم که دیگر راه برون رفت از اینجا را ندارم. پدرم راست گفته بود. هنگامی که از خانه بیرون میشدم، گفته بود: «نرو، کشته میشوي.»

به خیال میاید که همان لحظه‌یی که پدرم گفته بود، حالا رسیده است. کارها همه ناتمام ماندند و حالا از اینجا نمیتوانم بیرون شوم. گربه رانیزگم کرده بودم. یادم میاید که دنبال کسی میگشتم تا پیدایش کنم. به این کار مهم هم موفق نشده بودم. ای کاش یکبار دیگر بربه همان نشانی میرفتم و درش را میکوبیدم، شاید این بارم توانستم او را پیدا کنم و آن‌چه را که میخواستم برایش بگویم. یک پوزش، عذرخواهی و بعد هرچه بر سرم میامد، دردی نداشت. نمیخواهم به این زودی کشته شوم. نمیخواهم کشته شوم.

لاقل در این دنیا کشتنم به دست خودم باشد. هنوز به آن چه که میخواستم بفهمم، نفهمیده‌ام. همهٔ معماها بیجواب مانده بودند. خیلی کارداشتمن تا انجام دهم: یکی از آنها هم عملی نشده بود.

چاره ندارم. میدوم. از کنار شعله‌های آتش، از میان کوچه‌های دودگرفته، از روی اجساد افتاده روی سرکها، از روی آهن پارچه‌های داغ، خرمنهای پوچک مرمی و صدای کرکنده مسلسلها و توپها و تانکهای جنگی. در هرسوان فجار است و بوی سوخته‌گی را بر، چوب و بوی باروت. به نظرم میاید که تمام انبارهای اسلحه دنیا را به این سرزمین ریخته‌اند و میخواهند آن را از بین ببرند. چرا این جا را انتخاب کرده‌اند؟ شاید محلی بود که از محل زیست خودشان دور بود. شاید در این جا چیزهای مهمی نبودند که از بین بروند. باورم نمیشود که من اینهارا در بیداری میبینم. دنیایی در آتش می‌سوخت. تهامتیشد در کابوسها و خواهای وحشتناک چنین صحنه‌ها را دید. نه خواهها هم این همه گنجایش را ندارند. دو سه باریا دستم به سرم میزنم. با مشت به زنخم میکوبم، فکر میکنم که شاید با این کارها بتوانم از این کابوس رهایی یابم، از خواب بیدار شوم. آیا میشد باور کرد که این هم گوشه‌یی از دنیای متمدن، گوشه‌یی از دنیای انسان متكامل و گوشه‌یی از دنیای اشرف المخلوقات باشد؟

مثل این است که آدمها دیوانه شده باشند. شاید هم موجوداتی مثل آدمها استند، هم دیگر را به گلوله میبندند. زنده‌هایی که

گلوله میخورند، میان شعله‌های آتش پرتاپ میشوند، میسوزند، جسد ها پارچه‌پارچه میشوند، به هرسومیان داشهای شعله‌ور، یکی بی خبر از عقب دنبال کشتن کسی است. دیگری خودش را پشت دیواری پنهان کرده است و از فاصله دور اورا هدف گلوله‌اش قرار میدهد. گلوله اصابت میکند. عجب دنیایی شده. در گذشته‌ها آدمها این طور جنگ نمیکردند. با شمشیر و زره میجنگیدند. زورو قوت و مهارت شمشیر جنگی میداشتند. زورآزمایی میکردند. مقابله میکردند و آن‌که بیشتر زور در بازو و مهارت در جنگ داشت، پیروز میشد. حال که چنان نیست، دزدکی هم دیگر را میزنند. از فاصله‌های دور. حالا کسی پیروز میشود که بیشتر از دیگری دزد، مکار و حیله‌گر است.

راهی برای پیش رفتن ندارم. ایستاده‌ام، در کوچه‌یی. فکر میکنم اینجا کمی امن است. فکر میکنم که به کدام طرف باید بروم. برایم مهم نیست، کدام طرف باشد. حالا مهم این است که هر کس نرباشد خودش را از این آتش و توفانهای باروت نجات دهد. میبینم آنها همین‌که هم دیگر را با گلوله میزنند، به نظرم میاید که این آدمها میخواهند با هم بازی کنند. ساعت‌تیری، آهانات فریح میکردند. آهانه ترسی داشتند، نه هراسی از چیزی و یا کسی. به نظرم رسید که از نظر آنها هیچ اتفاقی رخ نداده است. مثل آتشبازی در شهابی جشن استقلال شده بود.

من میدوم. نمیخواهم به این زودی بمیرم. میخواهم خودم را از این وحشتگاه آتش و خون بیرون بکشم. من میخواهم اورا پیدا کنم و ازا و عنربخواهم و خودم را از این عذاب و جدان برها نم.

میخواهم به رازهای پی ببرم که انسانها احتمالاً موجودیت آنها را و ضرورت آنها را در زنده‌گی افزاید برده‌اند. میروم تا خودم را از این دوزخ و حشتناک بیرون بکشم. هرسوم میشتابم. از پشت این ساختمان، پشت آن ساختمان پنهان میشوم. آنها، آنهاست که مثل آدمها استند، همین که یک دیگر را میبینند، میزنند. آنها باس‌های رنگارنگ را پوشیده‌اند. عده‌یی لباس سپید دارند. عده‌یی لباس سیاه پوشیده‌اند و عده‌یی هم سرخ، سبز، زعفرانی، کبود و ....

ماشینهای غولپیکری به هر سمت در حرکت استند. ساختمانها از جا کنده میشوند و فرو میریزند. به هوا میروند و دو باره به زمین میخورند. ماشینهای غولپیکر با چرخهای آهنین و زنجیرهای فولادین شان از روی آدمهای زخمی، از روی زنده‌ها و مرده‌ها میگذرند. در میان صدای غرش تانکها، صدای انفجار، فیبر گلوله‌ها، صدای چیغ و فریاد زنان و کودکان و غرش جهای بَم افگن شنیده میشوند.

به کوچه‌یی میچرخم. خانه‌ها آتش گرفته‌اند. خانه‌ها مثل داشها میسوزند. کمی که پیش میروم با جمعیتی از آدمها مواجه میشوم. بچه‌ها استند، به دور کسی جمع شده‌اند. در وسط حلقه آنها کسی میرقصد. پیرمردی با قد خمیده میرقصد. بچه‌ها میخندند. پیرمرد با صدای عجیبی که میکشد، آنگی را با دهان ولبش منوازد و میرقصد:

«دیگته گیژنگ، دیگته گیژنگ، دم تقودم، دم تقودم!»

پیرمرد به نظرم آشنا میاید. اول خیال میکنم که او ملنگ زنجیری است. بعد متوجه میشوم به پیرمرد میوه فروش بسیار شبهات دارد. کسی در پهلویم میگوید:

«بیچاره، دیوانه شده.»

یک مرد دیگر که در پهلوی او ایستاده است، میگوید:

«چرا دیوانه شده باشد، نمیبینی که میرقصد. جشن است، جشن.»

وقهقهه زنان میخندند. صدای مهیبی کوچه را بر میدارد. کوچه و کودکان در خاکسترو خاک، در تاریکی فرو میروند. به سرورویم خاک و سنگریزه ها میخورند. لحظه‌یی بعد میبینم همه کودکان و آدمهایی که آن جا بودند، به خاک و خون افتاده اند. پیرمرد مثل این که اصلاً از چیزی خبر نشده باشد، همچنان با دهانش همان سازش را بلند بلند مینوازد و میرقصد:

«دیگته گیزنگ، دیگته گیزنگ، دم تقدوم، دم تقدوم!»

صدای گرم و گرُوم، گَرس و گُروس از هرسو شنیده میشود. خاکهای هوا بلند میشوند. دودهای سیاه همه جا را فرا گرفته اند. پیرمرد میرقصد و من میگریزم، از این کوچه به آن کوچه. همه چیز در حال سوختن است. حتا دیوارهای سنگ هم میسوزند. مسجدها هم مسوزند. در مسالهای هم میسوزند. میخانه های هم میسوزند. دیوارهای گلی هم میسوزند. کتابخانه های هم میسوزند. موزیمهای هم میسوزند. به جایی میرسم که روی کوچه انباری از کتاب است. به هرسوا فتاده اند. میان جویچه

ها، میان خاکها، پیش روی دروازه‌ها. در وسط کوچه خرمی از کتاب انبار شده است. کتاب‌ها یکی پی دیگر می‌سوزند. عنوان چند تایش را می‌توانم بخوانم: در جست‌وجوی نان، جنایات و مكافات، مسخ، چشم‌هایش، دشت قابیل...  
کتابهای خودم استند. فرباد می‌کشم:  
«کتابهایم، کتابهایم.»

می‌خواهم کتابهایم را از میان شعله‌های آتش بیرون بکشم که کسی از بازویم می‌کشد. سویش نگاه می‌کنم. مردی است خوشحال و شادمان، مثل این‌که از سوختن کتابها خوش شده باشد، می‌گوید:

«چرا می‌ترسی؟ نمی‌بینی که جشن است، جشن استقلال!»  
با قهر می‌گوییم:  
«جشن چه؟ کتابهایم سوختند.»

می‌خندند. از ته دل قادقه می‌خندند. مثل این‌که من گپ احمقانه بی گفته باشم:

«کتابها، کتابها، کتاب به چه درد می‌خورد.»

و بلندتر می‌خندند؛ بلندتر می‌خندند و می‌گوید:

«واه واه صابون کالا را پاک کرد. خرکار خررا زد.»

صنف اول مکتب بودیم که همین جمله‌ها را می‌خواندیم. به نظرم می‌اید که این آدم دیوانه است. به چهراش دقیق می‌شوم، چهراش به نظرم آشنا می‌اید. معلم ما، معلم تاریخ ما است. یک زمانی معلم ما بود. خودش است، به ما تاریخ درس میداد:

«ها بچه‌ها، ما باید به تاریخ پنج هزار ساله، خویش افتخار کنیم  
و جامعه‌ی بسازیم که نوین باشد.»

او بار دیگر چیغ میزند و میخندد:

«دیدی که جور کردیم، دیدی که ساختیم!»

بعد با حرکات مضحکی به رقص میشود و میخواند:

«واه واه صابون کالا را پاک کرد. خرکار خررا زد!»

کتاب‌ها می‌وزند. یکی پی دیگری می‌سوزند. مثل آدم‌ها، مثل خانه‌ها، مثل ساختمانها، صدای پی هم انفجار گوش‌هایم را کر می‌کنند. چشم‌هایم تاریک می‌شوند. میگریزم. فرصت ماندن نیست. باید گریخت. راه نجات کجا است؟ به کوچه‌ء دیگری میرسم. باز هم آن‌جا مردم جمع شده‌اند و هیاهوی شان بلند است. در وسط چهارنفر را به دارآویخته‌اند. به آنها، به جسم‌های کرخت شده‌ء شان حیران حیران مینگرم. آنها را حلق‌آویز کرده‌اند. تنباه‌ای شان ترشده‌اند و ازدهان شان خون سرzed است. چهره‌های آنها به نظرم آشنا می‌ایند. آنها را به چه گناهی به دارزده‌اند؟ مردم خوشحالند و به سوی جسد‌های آویزان تف می‌اندازن. مثل این‌که دشمنان واقعی خود را شناخته باشند. سوی چهره‌های به دارآویخته شده‌گان مینگرم. عجیب است. باورکردنی نیست. یکی از آنها ملنگ زنجیری است. دیگرش معلم تاریخ، سومی هم پیرمرد میوه‌فروش و چهارمی هم همان جوانی که همیشه‌آهنگ سرو روان را می‌شنید، بود. کسی بیانیه میدهد. کسی که بیانیه میدهد، شباهت به ملای مسجد کوچه‌ء قدیمی

ما دارد. نه، چهره اش مثل چهره‌ی معلم تاریخ ما است. معلم تاریخ ما چهره عوض کرده است. حالا ریشش را گذاشته است که دراز شود. به عوض کلاه کارگری دستاربه سربسته است. به عوض پتلون و گُرتی، پیراهن و تنبان و چِپن پوشیده است. به گپایش گوش می‌کنم. می‌گوید:

«اینها فاسدین و فاسقین استند. در این شهر فساد شده است. این شهر باید پاک شود، با آتش...»

از کسی که در پهلویم ایستاده است، می‌پرسم:  
«اینها را چرا به دار زده‌اند؟»

به جوابم می‌گوید:  
«زمیبینی که تمام شهر را در داده‌اند.»

به او می‌گوییم:  
«دروغ است، دروغ، باور نکنید.»

هم‌همه‌یی میان ازدحام مردم پیدا می‌شود. زه‌ها و مردها همه به گریز می‌شوند. صدای فیرگله‌ها و توپها طنین می‌اندازند. من هم پا به فرار می‌گذارم.

ناگهان خودم را در کوچه خودمان می‌بایم. در رسته دکان‌های قصابی می‌بایم. روز است. نه صدای انفجاری است و نه صدای بم و طیاره. هوا آفتایی است. با تعجب به هر طرف نگاه می‌کنم. قصابها با خاطرآرام گوشت می‌فروشند. متوجه می‌شوم که قصابها، قصابهای گذشته نیستند. قصابها عوض شده‌اند. قصابها تبدیل شده‌اند. قد و قامتشان مثل همان قصابهای

قبلی است. در چنگکهای دکاتهابزها و گوسفندها آویزان نیستند. در چنگکهای آدمهای سربربده آویزان استند. آدمهایی که مانند قصابها استند، گوشت میخرند. یکی از آنها به ران جسد زنی که د رچنگکی آویزان است، دست میکشد و میگوید:

«از همین ران چهار کیلو.»

قصاب با خوشحالی با کارد بزرگش قطعه‌یی را از ران زن جدا میکند. من از دیدن این صحنه بی اختیار چیغ میکشم:

«آهای آدمها چه میکنید، چه؟»

آنها حیرزده به من مینگرنند. قصاب میخنددو میگوید:

«دلش میخواهد که به چنگک بیاویزیم.»

با خشم فریاد میکشم:

«خودت را بیاویز، آدمکش!»

قصاب از دکانش خیز میزند، کاردش به دستش است، سویم میدود. من میگریزم. او دنبالم میدود. میان کوچه‌ها و پس کوچه‌ها میگریزم. قصاب مرا گم میکند و شاید هم از تعقیب من منصرف میشود و من به راهم ادامه میدهم. نمیدانم کجا میروم. اما میبینم به جایی رسیده‌ام. پشت یک درکه در بالایش نوشته شده است:

«مدیریت مسؤول مجله.»

ها، فوراً یک مطلب تازه‌از زنده‌گیم به یادم میاید. میخواستم استعفا بدهم. میخواستم به مدیر مسؤول مجله بگویم که من دیگر توان نوشتمن چیزی را ندارم. ها، فکر میکنم پس از آن که از

آن وظیفه، قبلی که درخواستی‌های مردم را میگرفتم، برطرف شدم، مدت‌ها بعد از آن شامل کار در این مجله شده بودم. نمیدانم چرا خشنمانک استم. با خشم و غصب در را میگشایم. مدیر مجله نیست. آن سوی میزاو مرد دیگری ایستاده است. از دیدن من تکان میخورد. من هم از دیدن او تکان میخورم. اورا هم میشناسم. او کجا و اینجا کجا؟ همان قصاب قبلی نزدیک کوچه‌مان بود. حیرت‌زده به اونگاه میکنم. او سراسیمه است. به نظر میرسد که آمدن مرا به اینجا باور نمیکرد. وارخطا است. چرا؟ مثل این‌که در حال انجام عمل جنایت‌کارانه‌یی بوده است. احساس میکنم که عقب نگاه‌هایش رازی است که میخواهد آن را از من پنهان کند. فکر کردم که این قصاب در پی طرح پلانی است و میخواهد دنیای خیال‌ها و رویاهایم را قطعه قطعه کند و از بین ببرد.

لحظه‌یی با تردید سویم مینگرد و بعد مثل این‌که مرا شناخته باشد، میخندد و میگوید:

«بیا بیا خوش‌آمدی، خوش‌آمدی..»

در سیماش میخوانم که میخواهد چیزی را از من پنهان کند. میلرزد. روی میز کارد قصابیش را میبینم که خون‌آلود است. خون تازه است. بیاختیار میپرسم:

«تو این‌جا چه میکنی؟»

میخندد. خنده‌اش تصنیعی است. به نظرم میرسد که به خاطر پنهان داشتن رازی با چنین خنده‌های ساخته‌گی میخواهد

خودش را به من عادی جلوه دهد. با صدای لرزان جواب  
میدهد:

«بیا، من اینجا مقرر شده‌ام.»  
حیران میشوم. مجله و قصاب. بعد میپرسم:  
«مدیر کجا است؟»

رنگش پریده است. میلرزد. از عقب میز چیزی را میکشد و روی  
میز میگذارد:  
«بیا من یک چیزی یافته‌ام.»

روی میز دستی را میگذارد. دست یک آدم. دستی مثل همان  
دست دختری که روی سرک افتاده بود. دربند دست چوری‌های  
طلا دیده میشوند. به سویم میبینند. ازنگاههای حریصش بدم  
میاید. سوی دست نگاه میکند و میگوید:  
«طلاست، طلا. میگیریم و میگریزیم.»

وبعد قهقهه زنان میخندند. سرم میچرخد. صدای خنده‌های او  
درگوش‌هایم میپیچد. دست به نظرم آشنا میاید. مثل همان  
دستی است که روی سرک افتاده بود. به یاد همان روزی میافتم  
که روز اول سال نو، اول نوروز بود. درختهای قهقهه‌ی رنگ شسته  
شده درباران از عقب مه و غبار دیده میشوند.

قصاب میخندد. قهقهه زنان میخندند و میرقصد. به انگشت  
چهارمی دست قطع شده خون آلود حلقه نامزدی است و یک  
انگشت ترفیروزه‌یی. به اطرافم میبینم. درگوش‌هایی اتاق مدیر  
مجله، مدیر قبلی غرق خون افتاده است. یکه میخورم و

وحشتزده فریاد میکشم:

«اورا کشتی، چرا اورا کشتی؟»

قصاب به چشمها یم خیره میشود. چشمها یش مثل دو کاسه خون است به یاد چشمها ی گربه خودمان میافتم. قصاب میگوید:

«چرا نکشم، چرا؟»

به چوکی اشاره میکند:

«او این چوکی را به من نمیداد. من هم کشتمش.»

دیگرتاب و طاقت ندارم. نفسم میگیرد. خیال میکنم خفه میشوم. خیال میکنم فضای اتاق مملو از زهر شده است. با عجله از اتاق بیرون میدوم. در بیرون به دیوار تکیه میدهم. سعی میکنم که هوای آزاد تنفس کنم و حالم بهتر شود. چشمها یم را میبیندم و زود زود نفس میکشم. مرا چه شده است، مرا؟ من کجا استم؟ من کی استم؟ من چه میخواستم؟ من کی بودم و چه شدم؟ من، من....

صدایی تکانم میدهد. چشمها یم را میگشایم. گروه عظیمی از زنها و مردها را میبینم که لباسهای سیاه رنگی پوشیده اند. مقابل ساختمان تجمع کرده اند. اینها دیگر که ما استند؟ حیران حیران به آنها مینگرم. صدها نفر غوغای عجیبی برپا کرده اند. کودک، پیر، جوان همه میخوانند. دسته جمعی آهنگی را میخوانند. با سوز و گداز. در صدای دسته جمعی شان خشم و سوز و هیجان و نومیدی احساس میشود، نوعی ناکامی. متوجه میشوم که

آن‌ها همان آهنگ را میخوانند:

«یاد آن سرو روان آید همی...»

در صدا و سیمای شان غم و ماتم سنگینی را احساس میکنم. همه رنگ پریده و غمگین استند. مثل آدمهایی که محکوم به اعدام باشند. مثل مردۀهایی که از قبرها بیرون شده باشند. مثل کسانی که حکم اعدام شان صادر شده باشد. مثل کسانی که سوی داربروند. چیزی از این وضع سر در نمی‌اورم. فکر میکنم که دیوانه میشوم. فکر میکنم دچار جنون و کابوس شده‌ام. از آن‌جا دور میشوم تا فکرم دگرگون شود. به من چه که آه‌چه میکنند و چه میخوانند. من خودم در حال جان کنند استم. دیگربه من چه اهمیتی دارد که بدانم چرا آن‌حال باس سیاه پوشیده‌اند و چرا همان آهنگی را میخوانند که من زمانی از آن بدم می‌امد. من خودم حس میکنم دیوانه میشوم. در ذهنم آدمهای به دارآویخته شده فریاد میکشند. ملنگ زنجیری، جوانی که در باغ برایم پیاله میریخت، همان کسی که روز اول سال نوبا اوروبه رو شده بودم. پیرمرد میوه‌فروش همه و همه دیوانه شده بودند. همه چیغ و فریاد میکشیدند. قصابها میخندیدند. معلم تاریخ بیانیه میداد. من، من، من میخواهم از این دارالمجانین فرار کنم. میروم، میگریزم. چند قدم دور تر با جوان رمان‌نویس روبه رو میشوم. همانی که همیشه میدیدم و نامش یادم میرفت. نشسته است روی زمین. پیش رویش دهها تا دست افتاده‌اند، دستهای بردۀ آدمها. با کارد دستها را میبرد و

چوریها و انگشت‌های آنها را در می‌اورد و می‌گوید:  
«رمان چه و کار چه، طلا، طلا، طلا.»

بوی دهانش به مشام می‌اید. بازیه یاد دیوی می‌افتم که در افسانه‌ها شنیده بودم. دیوبه نظرم نمودار می‌شود. مثل یک فیل است. کله‌اش مانند کله‌آدم است. هرسورا بومیکشد و می‌گوید:

«بوی بوی آدمیزاد!»

سبزپری وزردپری یاد می‌ایند که خوشحالند از این‌که دو جوان، دو شهزاده را به جنون کشانده‌اند. مأمور رنگپریده وضعیفی مقابل نظرم می‌اید که عقب میزی میان هزاران ورق و دوسیه نشسته است. دستهایش زیرزنخ، چشم‌هایش سوی در، دریک شهر ویران شده و خالی، منتظریکی از مراجعتانش است که برگردد و درخواستیش را تسلیم شود. مأمور شاید همانجا یخ زده باشد و شاید مرده باشد. مثل مجسمه‌یی مانده باشد. با چشم‌های راه کشیده و پرسنی هارگم کرده‌یی دورادور این مجسمه، دوسیه‌ها و کاغذ‌های پوسیده می‌چرخد و دوباره از راه پنجه ره میان آسمان آبی پرواز می‌کند.

\*\*\*

در حویلی استم. آمده‌ام به خانه. برگشته‌ام به خانه. باورم نمی‌شود که در خانه خودمان باشم. پدرم و برادرم در دو طرف تخته شطونج نشسته‌اند. مادرم نماز می‌خواند. رادیوی کوچک برادرم خبرپخش می‌کند. از جنگ، از خون و از کشتن و کشته

شدن آدمها. صدای میومیو گربه تکانم میدهد. میبیتم در گوشه حولی خودش را کلوله کرده و نشسته است. مرا دیده است. ترسیده است. میومیو میکند. از کجاها خودش را پس به این جا رسانده است. نزدیکش میشوم. با همان نگاههای مرموز و کشنده اش به من میبینند. سرم میچرخد. فکر میکنم که گربه فاتح شده است. به نظرم میاید که گربه با نگاههای نیشخند آمیزش به من میگوید:

«دیدی؟ نگفته بودم؟»

سراپایم، وجودم یک تکه خشم میشوند. یک پارچه آتش، میلززم. با عجله خشت پخته‌یی را از کنار گرت صحن حولی بر میدارم. آرام آرام سوی گربه میروم. دهانش پرخون است. مثل این که چوچه‌های گربه دیگری را خورده باشد. شاید هم گوشت آدمها را خورده باشد. دست آغشته به خون یادم میاید. آدمهای به دارآویخته شده به یادم میایند. چوری‌ای طلایی، حلقه نامزدی، انگشت فیروزه‌یی و دست بریده شده خون‌آلود به نظرم میایند. دهان گربه خون‌آلود است. از چشم‌های گربه میخوانم که جنایتی را مرتکب شده است. انتقامش را گرفته است. با نگاههای گنه‌آلود و در حین حال پیروزمندانه سویم میبینند. با نگاههایش ظاهرًا تسلی میدهد که خیر باشد، اما در باطن میخندند و میگوید:

«دیدی، نگفته بودم؟»

دمش را آرام آرام به حرکت میاورد. مثل این که میداند که دیگر

راه گریزی نیست. من با یک حمله سریع خشت پخته را سویش پرتاب میکنم. با یک ضرب قوی، ضرب قوی که اصلاً تصور نمیکرم. صدای ناله گربه در فضای حولی میپیچد. ازدهانش خون میاید. مادرم فریاد میکشد:

«کشتی؟ دیوانه، چرا او را کشتی؟»

برادرم که سرش روی تخته شترنج خم است، میگوید:

«برو پیش، به خیالم که کیش شدی؟»

مادرم گریه کنان به سراغ گربه میرود. من به اتاقم بر میگرم. در را میبندم و خودم را مثل جسد سنگین مردگی روی کتابهای پراگنده اتاق میافگنم. چشم‌هایم را میبندم. حس آرامش میکنم. اما یک چیزی رنجم میدهد. یک غم، از این که حالا چه فایده داشت که من این گربه را کشته بودم. شاید من هم در عطش انجام یک جنایت میسوختم و میخواستم با کشتن این گربه این عطش را فرو نشانم. شاید آن‌چه که بر دنیا می‌کومت میکرد، بر من نیز تأثیر کرده بود و لابد من هم باید مرتكب جنایت میشدم و با ریختن خون و کشتن گربه، همنگ و همسان دیگران میشدم. گویا من مجبور بودم که قبول کنم و لااقل گربه را بکشم تا از کاروان زمان عقب نمانم. شاید همین طور بود و شاید هم نه.

صدایی در گوش‌هایم طنین میافگند. مثل این که کسی، صفحه‌هایی از کتابی را برایم میخواند. اول نمیدانم که چه میخواند. کم‌کم که دقیق میشوم، میتوانم درک کنم که چه میخواند:

«آیا زنده‌گی همه اش تن دردادن به پلیدیها نیست؟ آیا تو آن‌چه را که میخواستی، دریابی، چیزی بوده بی نبود؟ شاید به خاطر گریزانی این همه بی‌بوده‌گهای باه چیزی پناه بردی که به تو آرامشی بخشد و شاید هم میدانی که بی‌بوده است، اما ناگزیر خودت را گول زدی.....

...دفاع از حقوق، به دست آوردن حقوق و آزادی، برای رهایی از ظلم و استبداد، آدمها تفنگها را بر میدارند به عنوان دفاع از حق، خود را به کشتن میدهند. نه به خاطراحقاق حقوق، بل باز به خاطرابقای عدیی از آهایی که تجارت میکنند. به خاطر تنپرورها و راحت طلبان و آنامور تجارت دگرگونه‌یی قرار میگیرند. تجارت جالب، تجارت‌های تکامل یافته، مدرن و پیشرفته، از چه کسی چه چیزش را با حیله و مکر باید گرفت. هر کسی را به گونه‌یی باید در خدمت خود قرارداد. عقدهای رنگارنگ اند. احساسات مختلف اند. رنگها رنگارنگ اند. اینها چیزهایی استند که بسیار خوب به درد تجارت پیشه‌گان میخورند، به درد رونق تجارت.

اصالت ارزش‌ها از هم فرو میپاشند. آن همه تعالیمی که در کتابها به دیگران توضیح میدهند، نه به خاطر آن است که انسا نهارا به سوی اعتلای شخصیت رهنمون سازند، بل به خاطر آن است که آنها را باید عیار ساخت به مقصد استعمال و استخدام. بوری گندم را به شانه بگیر و به خانه ببر. مرا به پشت بگیر و به خانه برسان. اگر نان و آب و هوا، اگر این همه

چیزهای را که پشت ویترینها گذاشته ایم، در همه جا به دسترس همه گان باشد، آن گاه چه کسی بوری گندم را به شانه بگیرد و به خانه ام ببرد؟ چه کسی را بپشت بگیرد و به خانه برساند؟ چه کسی غذایم را پیزد؟ کی لباسهایم را بشورد؟ کی بوتهایم را پالش دهد؟ کی شانه هایم را بمالد، کی؟ حالا آنها به خاطر رسیدن به نان و آب و هوا، به خاطرا رضای عقده های سرکوفته شان، به خاطر رسیدن به آن چه که عقب ویترینها گذاشته ایم، به خاطر ارضای عقده ها و محرومیت های شان که ما خود آنها را در وجود آنها به وجود آورده ایم، به هر کاری که ما خواسته باشیم، تن در میدهند. میکشند، خون میرینند و برای ما که صاحبان ویترین های زنده گی استیم، صداقت و وفاداری شان را ثابت میسازند. تفنج بگیر، عزیزم، رمان چه و کارچه؟ به دهان کسی بکوب و کسی را زیر لگد بگیر و طلاهاش را بدزد تا مزه زنده گی را بدانی. زنده گی چیزی نیست، جز همین لذایذی که ما از گوشت، شراب وزن و قدرت یافته ایم.

میدانی؟ فراموش مکن، زود فراموش میشوی. زود پیر میشوی. زود مرگ به سراغت میاید. زود مرگ طبیعی فرا میرسد. چرا باید پیر شوی؟ چرا باید بمیری؟ دنیا بی از لذایذ در جایش، در اختیارت و است. توناگهان متوجه میشوی که از این لذایذ دیگر نمیتوانی استفاده کنی و آن گاه راه دیگری هم است که لااقل این عقده را ارضا کنی. از راه خودخواهی، حکمرانی، عظمت طلبی، سیاست بازی و پامال کردن دیگران. معنویت به خاطر این است

که آدمها را سحر کنیم، مصروف نگه داریم تا بیشتر اصلیت خود و واقعیت‌های پوشیده شده را ازیاد ببرند. در معنویت منفی منحرف و غوطه‌ور می‌شوند. آن‌گاه آب بیشتر گل‌الود می‌شود و ماهی فراوان به دست‌مان می‌اید. در این میانه، کارگردان خودمان استیم. دایرکتور همه‌چیز، ملت‌ها را خودمان تحریک می‌کنیم. ملت‌ها را خودمان علیه خودمان با دستهای خودمان مسلح می‌سازیم. ملت‌ها را خودمان علیه خودمان به قیام و امیداریم. این یکی از ضروریات بقای ما است. از قیام و مسلح شدن آنها نمی‌ترسیم. آنها را با دستهای خودشان خفه می‌کنیم. این یکی از راه‌های بقای ما است و دیدیم که شیوه‌کارما از بازار افتاد، تغییرشیوه میدهیم. اشیای عقب و ترینها را تغییرشکل میدهیم. در این‌های تازه‌یی را ایجاد می‌کنیم و عقده‌های جدیدی را به جای عقده‌های کهنه به وجود می‌اوریم.

ما به خودمان زحمت بسیار نمیدهیم. ماکله‌ها و مفرزها را می‌خیریم، بعد از آن‌هادر تغییرشیوه‌های بقای مان کار می‌گیریم و...» می‌گوییم:

«بس است، دیگر نمی‌خواهم بشنوم.»

دوباره بر می‌خیزم، سرم درد می‌کند، به شدت. به گوش و کنار اتاق نگاه می‌کنم. نمیدانم چه کنم. احساس می‌کنم که مدت‌ها است مسافرم، مهاجرم. حس دلتنگی برایم دست میدهد. حسی برای برگشتن به خانه، به سرزمین خودم. انگار که سال‌ها است در سفرم و از خانه و سرزمین خودم دورم. دلم می‌خواهد از این

قفس برهم و پروار کنم به سر زمین خودم بروم.  
 به خانه خودم. به کوهستانهای پرمه رو پر صفائم برسم. به  
 همزادانم برسم و به آنسوی رازهای گنگ و مهم احساس، به  
 رازهای فراموش شده و خفته در خاک برسم و از این درمان دهگی،  
 گمراهی و آواره گیهای درد آلود رهایی یابم. احساس میکنم من  
 زمانی در آن دامنه های رو چپرور کوهستانها، در آغوش آرامش  
 جریان چشم ه ساران. میان سبزه ها و سنگها زندگی کرده ام. به  
 خیال میاید که مرا از آن جا، از کوه و سنگ، از ابر و باران و سبزه  
 برداشته اند و به اینجا افگنده اند. مرا از خودم، از سر زمین  
 خودم، از کوهستانم، از لاله ها، آهای شفاف و خنک، از میان  
 ابرهای سپید، از خودم جدا کرده اند. میخواهم به همه بگویم  
 که من از نسل سبزه ها و پروانه ها استم، من از تبار سکوت  
 شیاهی بهار استم. از نسل رازهای مهم احساس و عشق.  
 دستی موهایم را نوازش میکند. میشناسم دست کیست. مثل  
 دست مادرم است. چشم هایم را بسته ام تا شاید بالای های  
 مادرم خوابم برد. میپرسم:  
 «مادر، چه وقت خانه میرویم؟»  
 صدای پدرم را میشنوم:

«خانه مانه نماند، خانه خراب شدیم، همه چیز سوخت و رفت.»  
 آهنگ مهم و مرموزی میشنوم. گذشته های زیبایی که هویت  
 شان در مه سپیدی پیچیده است، از خاطرم میگذرند. نمیتوانم  
 بگیرم شان. نمیتوانم هویت مشخصی از آن هارا در میان فضای مه

الود ببینم. این‌چیزهای استند که قدرت سحر آمیز احیای احساسات گنگ و ناشناخته مرا دارند. این‌چیزهای استند که با غ سراسرسیزوشگوفه و طراوت و تازه‌گی احساساتم را آبیاری می‌کنند. این‌با به من چیزهایی هم می‌گویند. بیهوده‌گی همه‌چیزو جستوجوی گوهری در میان ویرانه‌گاه هستی آدمی، به من چیزهایی هم می‌گویند. من نمی‌فهمم. اما احساس مهمی در درونم به آن‌پاپی می‌پرداز. من این پی بردن نهانی و رمز الود را زنده‌گی می‌پندازم و بیداری.

اشک در چشم‌هایم حلقه می‌زند. شاید تلاش‌های من هم مانند تلاش‌های پدر کلانم ناتمام ماندند. احساس می‌کنم که با همه دویدنها و تپیدنها کسی را که باید پیدا می‌کردم، نیافتم. کسی را که باید پیدا می‌کردم و با یک عندرخواهی وجود امان را از این همه عذاب میرهانیدم. قطره‌های اشک روی گونه‌هایم می‌لغزند. کتابی را بر میدارم، از میان ورقه‌ایش برگها و ساقه خشکیده گل‌های لاله، می‌افتند. خشک و خشک اند. دیگر که دست بزنی، گردگرد می‌شوند. فرو میریزند. پدرم می‌اید. سوی من می‌بیند و می‌گوید:

«تو دیوانه شده‌ای، تو خودت را کشته‌ای؟»

به چشم‌های پدرم مینگرم. به نظرم می‌اید که او به آن‌چه که می‌گوید، خودش باور ندارد. پدرم در حالی که زیر لب گُم‌گنان چیزهایی می‌گوید، برمی‌گردد. من دوباره روی کتابها دراز می‌کشم. چشم‌هایم را می‌بیندم. دنیایی از حبابها را می‌بینم که در فضاد

حرکت اند. آهنگ میمی به گوشها میایند. در میان حبایه‌ای رنگارنگ، میبینم که زن چاق هندوی نشسته است و پیش رویش بساط چورهای رنگارنگش را هموار کرده است. دخترکی چوری خوش میکند. هر کدام آهارا بر میدارد، نگاهش میکند و دوباره سرجایش میگذارد. چوری‌های شیشه‌یی رنگارنگند. دلم به دخترک میسوزد. به امیدهایش، به رؤیاهایش، که مانند این چورهای مرغوب و رنگارنگند. اما او چه میداند که عقب این زیباییها چه دیوهایی در کمین نشسته‌اند. گربه به نظرم میاید. افتاده است. از دهانش خون سرزده است. خیال میکنم که این گربه هم برای من به بار سنگینی مبدل شده بود، شاد میشوم که لااقل از نگاههای شیطنتبارش رهایی یافته‌ام. شاید بعد از این بتوانم کمی احساس سبک بکنم و دیگر این گربه که یک موجود چند بعدی و رنگارنگ بود، اذیتم نکند.

اما با آن هم حس ناکامی میکنم، برمیخیزم. مرده‌ام. حس میکنم، باید باور کنم که حس میکنم، مرده‌ام. مانند آن برگها و ساقه‌های گل لاله خشکیده از میان کتاب زنده‌گی افتاده‌ام، دیگر خودم را در آینه نخواهم دید. کاروانهای بیهوده‌گی با جلال و شکوه خاص شان به پیش میروند. صدای هیجانزده‌یی را مشنوم: کیش و مات، کیش و مات، کیش و مات.... و صدای قهقهه خنده‌های را، از اتاق پیرون میروم. به باع پشت خانه‌ی مان میروم. درختها خشکیده‌اند. درختها برهنه‌اند. باع از بوی پوسیده‌گی برگها انباشته است. روی برگهای پوسیده و خاکهای

باغ، خودم را میافگنم. برگهای که دیگر نفس نمیکشند. گونه هایم را روی برگهای پوسیده درختها میمالم. ناگهان صدای گربه‌یی را میشنوم. میبینم گربه‌یی برلب دیوار باغ نشسته است. به من میبیند. همان گربه است که من کشته بودمش. میبینم که سوی من نگاه میکند. شاید بازبا نگاههایش به من میگوید: «دیدی؟ نگفته بودم؟»

حیران میشوم. حتمی درخوابم اورا کشته‌ام. او که هنوز زنده است. مأیوس میشوم. چشمها یم را میبیندم. نمیخواهم ببینم چیزی را. تصویری در ذهنم مجسم میشود. دریک شهر ویرانه و خال، دریک شهر متروک و خراب و خاکزده، دریک شهر مرده و مجسمه شده، به پشت میزدفتر عرایض مأموری با نگاههای راه کشیده نشسته است و مثل یک مجسمه. ورقه‌های درخواستی هر طرف تیت و پاشان افتاده‌اند.

سست و بیحالم. بوی پوسیده‌گی برگهای که دیگر نفس نمیکشند، به مشام خوش‌آیند میاید. آرزو میکنم که کسی بیاید و مرا از خواب بیدار کند و من مطمین شوم که این همه را خواب دیده‌ام و فردا بار دیگر به جست‌وجویم پردازم. نوازش دستی را روی موهایم حس میکنم. باز با دلتنگ میرسم: «مادر، چه وقت خانه میرویم؟ چه وقت؟»

کابل، ۱۳۷۰ خورشیدی

